

است. درست در همان ایام، نسل جوان توده‌ای که در غرب به حزب توده رومی آورد و یا فرزندان توده‌ای‌های قدیمی که به «حزب پدر» می‌پیوستند، با حرارت و تعصب زایدالوصفی از شوروی و آرمانشهر خود و حزب توده ایران دفاع می‌کردند و همه ایرادات به رهبری حزب و خطاهای فاحش تاریخی آن‌را توجیه کرده و به حساب تهمت‌زنی‌های «ضد انقلاب» و «وازدها» و مائوئیست‌ها می‌گذاشتند و صادقانه هم به آنچه می‌گفتند، باور داشتند، زیرا شناختی از واقعیت‌ها نداشتند.

«مهاجرت سوسیالیستی» اثرات تعیین‌کننده‌ای در رفتار و تفکر رهبران حزب و در روند وابستگی داشت. در سال‌های قبل و بعد از جنبش ملی شدن صنعت نفت، رهبری حزب توده ایران از نظر اقتصادی متکی به خود و مستظهر به حمایت و کمک‌های مالی بی‌شائبه اعضا و هواداران بود. کمبودهای مالی را هم گاهی از راه دستبرد به بانک‌ها و عملیات غیرقانونی دیگر تأمین می‌کرد. اساس سیاست حزب را، چه درست و چه نادرست، خود تدوین می‌کرد. جز در مواردی نظیر تقاضای امتیاز نفت شمال از سوی دولت شوروی و یا تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان که رهبری حزب در برابر عمل انجام شده قرار می‌گرفت و در محذور حمایت از این‌گونه اقدامات می‌ماند<sup>۱</sup>. حزب توده ایران در اپوزیسیون بود و با حکومت‌ها در تضاد و مبارزه. نقطه مبارزه‌ای که به او شادابی و پویایی می‌داد، از مردم نیرو می‌گرفت و هویت داشت. دائم در جنب و جوش و باز تولید نیرو بود و مشروعیت خود را از زحمتکشان و مبارزان و جوانان انقلابی درون کشور می‌گرفت. با حزب کمونیست اتحاد شوروی رابطه روزمره و تنگاتنگ نداشت. وابستگی صرفاً برخاسته از ایدئولوژی و تئوری‌های متداول بود و چندان از حد کلیاتی چون همبستگی جهانی با جبهه صلح و سوسیالیسم تجاوز نمی‌کرد. شوروی هرچه دورتر، زیباتر می‌نمود و غرورآفرین بود. شناخت انسان از گوهر شوروی هرچه کمتر، تصویر رؤیایی آن کامل‌تر می‌نمود.

۱- تفصیل ماجرا در کتاب نظر از درون به نقش حزب توده ایران آمده است.

اما در مهاجرت سوسیالیستی همه داده‌ها عوض شد و وضع کلی تغییر یافت. نه توده حزبی در میان بود که حزب را از لحاظ مالی تأمین کند و نه مبارزه‌ای در کار، تا نیرو ببخشد. دو سه سال پس از کودتای ۲۸ مرداد و تلاشی حزب در ایران و آغاز «مهاجرت سوسیالیستی» و از سرگیری فعالیت کمیته مرکزی در شوروی و سپس در آلمان شرقی، حزب توده ایران قادر نشد تا آستانه انقلاب بهمن تشکیلاتی در درون کشور برپا کند. از دهه چهل که جنبش مائوئیستی رونق گرفت تقریباً تمام سازمان‌های حزب توده در غرب، از آن بریدند و سازمان‌های مائوئیستی را به وجود آوردند و به ستیز با کمیته مرکزی پرداختند. در همین ایام تشکیلات حزب در داخل کشور بدست شیدای به نام عباسعلی شهریاری افتاد که سرسپرده ساواک بود. در اواخر دهه چهل پس از تلاش‌های فراوان برای جمع‌آوری سپاه از هم‌گسیخته حزب، مجموعه اعضا و هواداران حزب توده ایران در اروپای غربی و آمریکا به زحمت به ۵۰ نفر می‌رسید. و تازه این آمار با گشاده‌دستی زیادی سرهم‌بندی شده بود. موجودیت حزب توده ایران به «مهاجرت سوسیالیستی» محدود شد، با انبوهی از مشکلات و تنش‌های درونی. در اینجا نیز ابواب جمعی حزب توده (منهای فرقه دموکرات که حساب و کتاب جداگانه‌ای داشت) در تمام کشورهای سوسیالیستی در آن سال‌ها و تا آستانه انقلاب بهمن ۱۳۵۷ از ۲۰۰-۱۵۰ نفر تجاوز نمی‌کرد. قاطبه آنها کارت عضویت حزب را برای کار و زندگی و حل مشکلات روزانه خود حفظ کرده بودند. از میان آنها به زحمت سی چهار نفر در آپارات حزب در لایپزیک و رادیو پیک ایران در بلغارستان مشغول به کار بودند. از یک دوره‌ای، حتی حوزه‌های حزبی را، چون موجب دردسر بودند، رسماً منحل کردند و هرکس دنبال کار و زندگی خود رفت. طی این مدت نسبتاً طولانی، نه کسی از رهبری حزب به فکر بازگشت به ایران بود و نه کادرها حاضر بودند با طناب پوسیده آن به چاه بروند. در تمام آن ۲۵ سال فقط چهار پنج نفر، آن هم از اعضای ساده حزب که بعضی نظیر پرویز حکمت‌جو و سروان رزمی، که از زندگی مهاجرت به تنگ آمده بودند، با مأموریت حزبی به ایران رفتند. و همه آنها از جمله علی خاوری و حکیمی (این دو نفر نیز از اعضای ساده حزب بودند)، به دست

شیادی به نام عباسعلی شهریاری که همه کاره کمیته مرکزی در ایران، ولی عامل ساواک بود، به دام افتادند. از این چهار پنج نفر نیز سه نفر به قتل رسیدند.

رابطه کمیته مرکزی حزب توده با حزب کمونیست شوروی در درون چنین تنگناهایی شکل گرفت و قوام یافت. اینک رهبری حزب، اقتدار و مشروعیت خود را در قبال توده‌ای‌های معترض مهاجر، به اعتبار مقامات شوروی و کشورهای سوسیالیستی اعمال می‌کرد. دیگر صرف ایدئولوژی، عامل همبستگی به شوروی نبود. فاکتورهای عینی بسیار قوی و ملاحظات و مصلحت‌اندیشی‌های دیگر، دست‌بالا را داشت. رهبری حزب چهارچشمی می‌پایید و خود سانسوری داشت تا سیاست حزب کاملاً در سمت و سوی سیاست عمومی شوروی باشد. و اگر لغزشی پیش می‌آمد بلافاصله تصحیح می‌کرد.

در یک کلام، زندگی و سرنوشت مهاجران سیاسی نسل سوم در درون تناقض زیر رقم می‌خورد: از یک سو، آنها از نظام شوروی و «سوسیالیسم واقعاً موجود» سرخورده بودند و دیگر توهمی درباره او نداشتند؛ از رهبری حزب توده ناامید و نسبت به او بی‌اعتماد بودند. و با عشق به ایران و ایران‌دوستی، با بی‌تابی در اندیشه و آرزوی برگشت به میهن بسر می‌بردند. از سوی دیگر، اما دولت ایران به آنها با چشم «غیر خودی» و سرسپرده بیگانگان می‌نگریست و بی‌اعتماد بود! و از پذیرفتن آنها به زندگی در میهن که از حقوق اولیه بشر است، خودداری می‌ورزید.

این بلاتکلیفی همچنان ادامه داشت تا انقلاب بهمن ۵۷ فرا رسید. برخلاف انتظار باز هم گشایش چندانی در کار مهاجران سیاسی در شوروی حاصل نشد. کوتاه شده ماجرای این دوره را از زبان ناصر زربخت بشنویم:

«فردای انقلاب به اتفاق چند نفر به صلیب‌سرخ شهر دوشنبه رجوع کردیم و از رئیس آنجا درباره بازگشتمان پرس و جو نمودیم. رئیس هم با کمیته مرکزی تماس گرفت، آنها هم گفتند بایستی از مسکو پرسیم. بنا شد فردایش به دفتر حزب کمونیست آنجا رجوع نمائیم. فردای آن روز هفت نفر بودیم که به نمایندگی از طرف مهاجرین شهر دوشنبه به

دفتر حزب آنجا رفتیم. مسئول مربوطه با بشاشت ما را پذیرفت و به یکایک مان تبریک گفته اظهار داشت که ما با بازگشتان کاملاً موافقیم و از آن استقبال می‌کنیم، ولی فقط اجازه از سوی ما کافی نیست، بلکه مانند همیشه دولت نویناد ایران هم باید شما را قبول کند. پس بهتر است ابتدا به آنها رجوع کنید هر وقت آنها اجازه دادند ما فوراً روانه تان می‌کنیم. همان روز ما یک نامهٔ دستجمعی به عنوان سفارت نوشتیم و نزدیک به هشتاد نفر از ایرانیان آن را امضاء کرده، توسط نماینده‌ای که انتخاب کردیم به مسکو فرستادیم تا نامه را به سفارت برساند. نامه به سفارت رسید. بعد از آن هم هر روز در انتظار جواب بودیم. ولی هربار کنسول می‌گفت که آن را به تهران فرستاده منتظر جواب از ایرانیم. همه خود را آماده حرکت می‌کردند. برخی با زن و بچه و برخی تنها. نگارنده متوجه شد که ممکن است از طرف دولت ایران اصلاً خبری نشود، چنان‌چه خبری هم نشد. بدین ترتیب دعوتنامه‌ای از یکی از دوستانم در برلن غربی گرفته، مطابق آن از میزبانان اجازه گرفتم و عازم آنجا شدم. در چنین روزهایی رفقای میزبان نیز کمک می‌نمودند. بدین ترتیب به برلن غربی وارد شدم، به کنسولگری ایران در آن شهر رجوع کردم. وقتی گفتم از شوروی آمده‌ام اجازه ورود به ایران را می‌خواهم، گفتند پرونده‌ات در مسکو است، شما باید به همانجا رجوع کنید. سرانجام به اتفاق یکی از دوستان که او هم از شوروی آمده بود، از طریق هواپیمایی چکسلواکی بلیت خریده پرواز نمودیم و بدین ترتیب پس از ۲۸ سال هجران در فرودگاه مهرآباد پیاده شدم درحالی‌که بجز شناسنامه ایرانی و ویزای خروج از شوروی چیزی در دست نداشتم<sup>۱</sup>.

کم نبودند مهاجران سیاسی مقیم کشورهای سوسیالیستی که از همین راه‌ها و مشابه آن و یا با ابتکارات مختلف و استفاده از امکانات شخصی و خانوادگی به میهن بازگشتند و به آرزوی دیرینهٔ خود دست یافتند. مثلاً محمد تربتی می‌نویسد: «انقلاب ایران مرا به اوج سرور رساند. در پوست خود نمی‌گنجیدم. می‌خواستم هرچه زودتر خودم را به کشورم

برسانم و در بازسازی آن شرکت کنم. پس به تدارک سفر پرداختم ... ۲۰ خرداد ۱۳۵۸ در تهران بودم. از پلکان هواپیماکه فرود آمدم، از خود بیخود شدم. درجا نشستم و سر بر زمین گذاشتم و آسفالت فرودگاه مهرآباد را بوسیدم. چند دقیقه بعد در سالن فرودگاه بودم. مأمور مرزی گذرنامه‌ام را خواست. گذرنامه‌ام نام مستعار بهرام نویدی را بر خود داشت. نامی که از ژوئیه ۱۹۵۷ تا ۱۹۷۹ نام من شده بود. به صلاح‌دید چکسلواکی‌ها شناسنامه قدیمی‌ام را جلوی رویش گذاشتم. آشکارا یکه خورد...<sup>۱</sup> ولی توفیق از این راه‌ها برای همه مهاجران به آسانی ممکن نبود. زیرا این‌گونه امکانات برای همگان میسر نبود. باید با کمال تأسف گفت که حتی «دولت انقلاب» هم گامی در راه تأمین بازگشت ایرانیانی که در «مهاجرت سوسیالیستی» می‌زیستند برنداشت. «لازم می‌دانم گواهی زیر را که حاصل تجربه شخصی من است و سیاست «دولت موقت» را نشان می‌دهد در اینجا قید کنم.

فردای انقلاب در پاریس به سفارت ایران رفتم و با ارائه شناسنامه‌ام که در اختیار داشتم بلافاصله برایم پاسپورت صادر شد. مجوز کنسولگری برای صدور پاسپورت، دستور تلگرافی بود که شاپور بختیار به هنگام دولت مستعجل خود به سفارتخانه ایران بخشنامه کرده بود. بلافاصله پاسپورت گرفتم. بخشنامه عبارت از این بود که به ایرانیان بدون پاسپورت، به هر علتی، با ارائه شناسنامه پاسپورت داده شود. من موضوع را بلافاصله به اطلاع رهبری حزب در آلمان شرقی رساندم و تأکید کردم بشتابید که در پاریس به آسانی و بدون سؤال و جواب ناخوشایند، پاسپورت می‌دهند. فرج میزانی (جوانشیر) بلافاصله آمد. خودم همراهی کردم و پاسپورت گرفتم، به ایران رفتم. اما بقیه تا بجنبند، این راه بسته شد. وزارت امور خارجه دولت موقت دستور داده بود که صدور پاسپورت مهاجران ایرانی مقیم کشورهای سوسیالیستی منوط به پذیرش آن از تهران است. چون افراد رهبری حزب و کادرها می‌خواستند به‌طور قانونی و مجاز به کشور بازگردند، من در تهران از

۱- محمد تربتی، از تهران تا استالین‌آباد، ص ۱۵۵. به هنگام ویرایش متن کتاب، مطالبی از خاطرات آقای محمد تربتی که اخیراً منتشر شده به متن اضافه شده است.

طریق شادروان داریوش فروهر که از گذشته با او آشنایی داشتم، موضوع صدور پاسپورت برای کیانوری و سایر رهبران حزب را که در آلمان دموکراتیک در انتظار بودند، در میان گذاشتم. فروهر استقبال کرد و قول داد در دولت مطرح سازد و بر این گمان بود که مشکلی پیش نیاید. اما برخلاف انتظار، رئیس دولت و وزیر خارجه رضایت ندادند و این دست و آن دست کردند. کیانوری چون عجله داشت، ریسک کرده با شناسنامه و تصدیق راندگی از آلمان شرقی به تهران پرواز کرد و بی دردسر وارد تهران شد.

پروفسور شفایی در خاطرات خود، صحبت از کمیسیون می‌کند که در اواخر اسفند ماه ۱۳۶۰ از ایران به منظور رسیدگی به کارهای مهاجران ایرانی که قصد بازگشت را دارند وارد باکو می‌شود. رئیس کمیسیون شخصی به نام قائمی بوده است که با افراد تماس می‌گرفته است. شفایی متأسفانه جز در مورد خود، اطلاعات بیشتری در این باره نمی‌دهد. به نوشته او، آقای قائمی با وی در شب نوروز سال ۱۳۶۱ ملاقات و گفتگو می‌کند و پس از بازگشت به ایران، در یازده فروردین ماه سال ۱۳۶۱ موافقت دولت ایران را با بازگشت او رسماً از طریق حسین طباطبایی، کنسول ایران در باکو به او ابلاغ می‌کند.

افسوس که این شرایط چندان نپایید. نیروهای چپ ایران برای چندمین بار غیرقانونی شدند. این بار حزب توده ایران تنها نبود و سازمان‌های چپ متعددی نیز به همین سرنوشت دچار شدند. مهاجرت چهارمی با وسعت به مراتب بیشتر، تحمیل شد. ماجرای آن و سرنوشت این مهاجران موضوع بحث تفصیلی فصل چهارم این کتاب است.

\* \* \*

در پایان مجدداً تأکید می‌کنم، آنچه در این مجموعه آمد، متکی بر یادمانده‌ها و نوشته‌ها و اظهارات گوناگون کسانی است که بعضی‌ها متأسفانه از میان ما رفتند و امکان پرسش و تدقیق مطالب و نوشته‌هایشان نیست. بی‌دقتی‌ها، اشتباهات در این یادمانده‌ها

کم نیست. در برخی از آنها حتی گاه با روایت‌های یک‌سویه و جهت‌دار از رویدادها و اشخاص مواجهیم که کار تمایز سره از ناسره را مشکل می‌کند. کوشیده‌ام در نقل روایت‌ها و شهادت‌ها به آنهایی تکیه کنم که با منطق قضایا می‌خواند و یا با داده‌های دیگر همخوانی دارد. با این حال به پژوهش بیشتر و جستجوی حقیقت به‌ویژه با دستیابی به اسناد تازه که بسیاری از آنها همچنان سرّی است، نیازمندیم.

ما از واقعیت جهانی که در آن نسل اول و دوم مهاجرات ایرانی، در دوران وحشت و ترور بی‌رحمانه استالینی بسر بردند، آگاهی‌های محدودی داریم. از سرنوشت تراژیک تک‌تک آنها بی‌خبریم. از چگونگی دادگاه، دلیل بازداشت و پرونده‌های نیک‌بین‌ها، سلطانزاده‌ها، ذره‌ها، حسایی‌ها و علوی‌ها، بیش از آنچه در این نوشته آمد، بی‌اطلاعم. همین قدر می‌دانیم که بی‌گناه کشته شدند و از میان رفتند. جز با دسترسی به پرونده‌ها و بایگانی کا. گ. ب. و اسناد کمینترن گام تازه‌ای نمی‌توان برداشت.

با وجود فروپاشی نظام «سوسیالیسم واقعاً موجود» عجبا که اسناد و بایگانی کا. گ. ب. به‌ویژه درباره‌ی ایران حتی درباره‌ی رویدادهایی که بیش از نیم قرن از وقوع آن می‌گذرد، همچنان به شیوه‌ای فوق سرّی نگهداری می‌شود و به آسانی قابل دسترسی نیست.

سال‌ها است در آرزوی آن هستیم که این بایگانی‌ها به روی پژوهشگران و علاقمندان گشوده شود تا هم بدانیم چه بر سر این رادمردان و قافله‌سالاران جنبش دموکراتیک و ترقی‌خواه ایران آوردند و نیز با بازی‌های پشت پرده‌ای آشنا شویم که از طریق آنها، سرنوشت میهن ما را رقم می‌زده‌اند.





بخش دوم

## سرگذشت آخرین نسل

بازخوانی روایت انقلابیون چپ ایرانی

از شوروی سابق و افغانستان

در دوران پس از انقلاب (سال‌های ۱۳۶۸-۱۳۶۲)

محسن حیدریان



## ویژگی‌ها و روش بررسی

در تاریخ معاصر ایران چهار موج از ایرانیان که به چهار دورهٔ مختلف تعلق داشته‌اند، به شوروی سابق مهاجرت کرده‌اند. این، روایتِ آخرین دوره و آخرین نسل است. بازیگران این روایت نه تنها از دیدگاه تاریخی بلکه از منظر سیاسی و ایدئولوژیک نیز آخرین تجربه و نیز آخرین نسل به حساب می‌آیند. به ویژه آنکه دیگر «سوسیالیسم واقعاً موجود» در میان نیست. با فروپاشی شوروی نه تنها به موجودیت ۷۰ سالهٔ نظام سوسیالیستی شوروی بلکه به پرنانزی که از سال ۱۹۱۷ در تاریخ جهانی باز شده بود، پایان داده شد. اما تجربهٔ این آخرین نسل پناهندگان ایرانی به شوروی سابق از چند ویژگی مهم برخوردار است:

نخستین ویژگی آخرین نسل، این است که اغلب از روشنفکران و تحصیلکردگان طبقهٔ متوسط و شهرنشین ایران هستند و متعلق به نسلی‌اند که انقلاب بزرگ ملت ایران در ۲۲ سال پیش را به ثمر رساند. اما خود چند سال بعد ناگزیر به ترک وطن و مهاجرت به سرزمینی شد که کعبهٔ آمال وی به حساب می‌آمد. پرتاب شدن این آخرین نسل از درون کورهٔ انقلاب ایران به شوروی سابق خود عامل دیگری است که بر ذهنیت و رفتار وی در دوران اقامت در آن کشور بی‌تأثیر نبوده است.

ویژگی دیگر آخرین نسل، تصادم این افراد با نظامی در شوروی سابق است که ظاهراً در اوج دوران «اعتلاء و شکوفایی سوسیالیسم واقعاً موجود» بود. دورانی که در پی

حکمرانی طولانی برژنف و رهبران سالخورده و فرسوده بعد از او، نظام شوروی در کلام و اسناد احزاب برادر کمونیستی و در نتیجه در ذهنیت آخرین نسل، در اوج قدرت و استحکام خود می‌درخشید. دورانی که در خیال آخرین نسل «آخرین مرحله رشد دوران سوسیالیسم» و تدارک پی‌ریزی جامعه ایده‌آل کمونیستی در روی کره زمین به‌شمار می‌رفت. اما در واقعیت سر تا پای آن نظام چنان پوسیده شده بود که با شتاب تمام به سوی زوال و فروپاشی می‌رفت. این همان دورانی است که سازمان مخوف کا.گ.ب. با یکه‌تازی کامل، به جاسوسی و جاسوس‌پروری در شوروی و در خارج از مرزهای آن به هر شیوه و به هر قیمت مشغول بود. بدین‌گونه بود که تصویر کاملاً منزّه از شوروی سابق و نیز استحکام خدشه‌ناپذیر اندیشه‌های مارکسیست - لنینیستی، ذره ذره در ذهن آخرین نسل ذوب شد. اما جدال میان واقعیات تکان‌دهنده شوروی سابق و ذهنیت ساده‌لوحانه این گروه، نه تنها از منظر ایدئولوژیک و سیاسی بلکه از منظر انسانی و روانی نیز یک تراژدی به تمام معنا دردناک بود. هنوز پیکره‌های لنین در میادین شوروی برجا بود، که دیوارهای بتونی ذهنیت بسیاری از افراد آخرین نسل در حال فروریزی بود.

ویژگی دیگر آخرین نسل این است که افرادی که خود اغلب در به زیر کشاندن مجسمه‌های شاه خودکامه از میادین شهرهای ایران - با رؤیای جایگزینی آنها با نمادهای کمونیستی جهانی - مشارکت فعال داشتند، چند سال پس از ورود به شوروی از نزدیک شاهد به‌زیر کشیدن پیکره‌های لنین از میادین شهرهای شوروی شدند. پیکره‌هایی که نماد امپراتوری عظیمی بود که ۷۰ سال به نام عدالت و سوسیالیسم در یک ششم کره زمین حکم رانده بود. این رویدادی بود که نه نسل‌های پیشین ایرانیان در شوروی سابق و نه آخرین نسل حتی جرأت حضور آن در رؤیاهای خود را نداشتند.

واپسین ویژگی آخرین نسل این است که با همه‌نگون‌بختی این فرصت را یافت که از شوروی و یا پس از تجربه‌ای دیگر در افغانستان، به غرب مهاجرت کند. مهاجرت دوباره‌ای که نسل‌های پیشین ایرانیان در شوروی حتی در خواب هم برای‌شان قابل تصور

نبود. در کشورهای غربی هریک از آنها سرنوشتی یافت که تصور آن برای خیال‌پردازترین پیشگویان هم مقدور نبود. آنچه که اینها در غرب از سرگذراندند موضوع این روایت نیست. اما در آنجا بود که آنها به‌طور ناخواسته بزرگ‌ترین آزمایش علوم اجتماعی یعنی مقایسه عینی و تجربی نظام‌های سیاسی، اجتماعی، تکنولوژیک و فرهنگی غرب و شرق را از سرگذراندند. این درحالی بود که تجربه انقلاب ایران هنوز در کوله‌بار حافظه آنها محفوظ بود.

بدین ترتیب آخرین نسل آنها در طی کمتر از ۲۰ سال، ۳ تحول بزرگ جهان در قرن بیستم یعنی انقلاب ایران، فروپاشی کمونیسم و تحولات گول‌آسای غرب در آخرین دهه قرن بیستم را تجربه کرد. تحولاتی که هریک از آنها برای رقم زدن سرنوشت یک نسل کافی است. چنین ویژگی‌هایی است که بازخوانی روایت آخرین نسل را متمایز می‌کند. و از آن یک تجربه نانوخته اما پرحادثه می‌سازد.

من از سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) پس از ۵ سال زندگی در شوروی و افغانستان ناگزیر به مهاجرت سوم به سوئد شدم. در سال‌های گذشته نیاز به بازبینی و کار پژوهشی درباره تجربه آن سال‌ها همواره در ذهنم وجود داشت. در سال ۱۹۹۵ که برای نوشتن رساله فوق لیسانس درباره «جدال فرهنگی در میان ایرانیان ساکن سوئد» با تعدادی از هموطنان به مصاحبه طولانی و ژرف پرداختم، برای اولین بار این فکر در ذهنم جرقه زد که با استفاده از شیوه مصاحبه عمیق، می‌توان انبوه پرشماری داده‌های مهم را کشف، بازبایی و تحلیل کرد. داده‌های مهمی که به دلیل فشارهای مختلف و سیر غیرقابل پیش‌بینی زندگی در عمق ذهن انسان‌ها ذخیره و دفن شده بودند و علی‌رغم اهمیت‌شان هیچ‌گاه مورد تحلیل و بازخوانی قرار نگرفته بودند. از آنجا بود که به تدریج برای بازبایی داده‌ها و تحلیل تجربه گمشده پناهندگی ایرانیان در شوروی سابق به‌طور جدی به فکر افتادم. اما فرصت و امکانات این کار فراهم نبود. سه سال بعد یعنی در سال ۱۹۹۸ بار دیگر فرصت نوشتن یک رساله تحقیقی در انستیتوی علوم سیاسی دانشگاه گوتنبرگ سوئد پیش آمد. ابتدا تصمیم گرفتم که این رساله را به موضوع مورد بحث اختصاص دهم. اما به دلیل آنکه

«رفتار سیاسی ایرانیان در سیستم سیاسی سوئد» و به‌طور کلی مهاجران در این کشور در انتخابات سیاسی سوئد بسیار بحث‌انگیز و به یک موضوع روز در سوئد تبدیل شده بود، این موضوع را انتخاب کردم. اما پس از انتشار رساله نامبرده، یکی از پروفیسورهای علوم سیاسی دانشگاه گوتنبرگ که با سرنوشت سیاسی من آشنا بود مرا تشویق کرد که به یک کار مطالعاتی دربارهٔ چگونگی تحول ذهنیت سیاسی در میان انقلابیون چپ ایرانی در شوروی سابق پردازم. این موضوع از منظر علوم سیاسی، یک حیطهٔ بسیار جالب و دست‌نخورده به‌شمار می‌آید و تلفیقی بدیع از دانش رفتارشناسی و علوم سیاسی براساس انبوهی از داده‌های شگرف و یک تجربهٔ واقعی را به‌دست می‌دهد. به‌خصوص آنکه یک چنین تحول ذهنی بازیگران سیاسی برای پژوهشگران علوم سیاسی و اجتماعی غرب فوق‌العاده جالب و کم‌نظیر است. مقدمات این بررسی نیز تاحدی فراهم شد. اما نوشتن یک جزوهٔ آکادمیک به زبان خارجی دربارهٔ این تجربه که خوانندگان اندکی دارد و به‌زودی در آرشیو کتابخانه‌های تحقیقاتی دفن می‌شود، هدف واقعی مرا هرگز تأمین نمی‌کرد و از نظر روحی برایم اقناع‌کننده نبود. اهمیت این کار در انتقال این تجربه به خوانندگان فارسی زبان بود. به‌ویژه اینکه تحول ذهنی و ایدئولوژیک بسیاری از انقلابیون چپ ایرانی از جهات مهمی به تحول فکری بخش مهمی از بازیگران سیاسی اسلامی در ایران، بی‌شبهت نیست. یک عامل مهم که سرانجام مرا به شروع این بررسی واداشت تشویق دوست ارجمندم بابک امیرخسروی بود. به‌هرحال از اواسط سال ۱۹۹۸ برای جمع‌آوری داده‌های لازم دست به کار شدم.

هدف اصلی این بررسی یافتن پاسخ به پرسش‌های پایه‌ای زیر است:

- ۱- ذهنیت و ترکیب پناهندگان ایرانی به شوروی سابق در دوران پس از انقلاب چگونه بود؟
- ۲- میان تصور آنها از شوروی و تجربهٔ عملی آنها چه رابطه‌ای ایجاد شد؟
- ۳- روش و روابط حزب کمونیست شوروی و کمونیست‌های ایرانی نسبت به یکدیگر چگونه بود؟

۴- مهم‌ترین ویژگی‌های چپ‌های ایرانی از نظر ذهنی و رفتاری در شوروی سابق چگونه بود؟

۵- تجربه شوروی چه تأثیری بر ذهنیت و رفتار سیاسی این افراد به‌جای گذاشت؟

۶- مراحل و چگونگی تغییرات ذهنی چپ‌های ایرانی از لحظه ورود به شوروی سابق تا ترک آن کشور را چگونه می‌توان توضیح داد؟

درواقع کوشش برای یافتن پاسخ به پرسش‌های فوق هدف اصلی این پژوهش است که باید با کمک داده‌های موجود یعنی پاسخ بازیگران این حادثه به دست آید. در جریان کار این بررسی و دریافت داده‌هایی از مصاحبه‌شوندگان که در مواردی حتی برای نگارنده نیز ناشناخته بودند واقعاً تازگی داشت و گاهی تکان‌دهنده بود، علاوه بر پرسش‌های فوق دامنه کار کمی وسیع‌تر شد و به شکل کنونی درآمد. بنابراین توجه اصلی این بررسی بر تحول ذهنی، سرنوشت افراد و حوادث زندگی سیاسی آنها در شوروی سابق متمرکز است. لذا باید در نظر داشت که هدف اصلی این بررسی، ارزیابی از سرنوشت حزب و سازمان سیاسی معینی نیست. اگر چنین بود باید پرسش‌ها، داده‌ها و نیز مصاحبه‌شوندگان دیگری که خود از تصمیم‌گیرندگان اصلی بودند، انتخاب می‌شدند. به خصوص اینکه منطق کار یک سازمان سیاسی آن‌هم با حضور افراد آرمان‌خواهی که برای دستیابی به اهداف خود و جان به بردن از بازی مرگ و زندگی حاضر به پذیرش هر خطری بودند، در شرایط شوروی آن دوران پای عوامل دیگری را به میان می‌کشد که تحلیل آنها به نوع نگاه و چهارچوب دیگر نیاز دارد. بنابراین تمرکز اصلی کار به روی سرنوشت نسل چهارم مهاجران سیاسی ایرانی در شوروی بوده است، لذا مواردی دیگر مثلاً روابط داخل سازمانی که در هر جای دیگری نیز می‌توانست روی دهد، در حاشیه قرار گرفته است. اما در چهارچوب اهداف و پرسش‌های انتخاب شده در این بررسی باید تأکید کرد که زمان و مکان و نیز رویدادها و شخصیت‌ها همه واقعی‌اند. مصاحبه، مشاهده و اتکاء امانت‌دارانه به داده‌های عینی مبنای بازخوانی این روایت است.

آنچه که به ویژه برای شرکت‌کنندگان در این بررسی اهمیت داشت و انگیزه مهم آنها در شرکت در این کار بود، اهمیت مکتوب کردن یک تجربه بزرگ و بسیار پرهزینه برای نسل آینده‌ساز کشور بود. زیرا بسیاری از این افراد در زمان اقامت در شوروی با همه وجود به این نکته پی بردند که یکی از بزرگ‌ترین خطاهای نسل‌های پیشین کمونیست‌های ایرانی در شوروی کوتاهی آنها در مکتوب کردن تجربه خود بوده است. به ویژه اینکه این بازمینی‌ها از لوازم مهم پشت سر گذاشتن سال‌های دردناکی است که به درستی دوران «خطای ملی» نامیده می‌شود.

اکثر شرکت‌کنندگان در این بررسی امروز به هیچ سازمان سیاسی تعلق ندارند. سن مصاحبه‌شوندگان در زمان اقامت در شوروی سابق میان ۲۵ تا ۴۰ سال و میانگین آن ۲۸ سال بوده است. اما در زمان مصاحبه میانگین سنی آنها حدود ۴۰ سال بوده است. در این روایت کوشش شده است که شخصیت و داده‌های بازیگران از سه منظر احساس، اندیشه و عمل مورد توجه قرار گیرد. چرا که آدمی می‌اندیشد، احساس می‌کند و عمل می‌کند و شخصیت هر انسان از همین سه وجه احساس، اندیشه و عمل شکل می‌گیرد و تصویری به واقعیت نزدیک‌تر است که انسان را از هر سه منظر مدنظر قرار دهد.

طبیعی است که در ارزیابی‌ها و تفسیرهای وقایع و یا نقل آنها دیدگاه‌های گوناگونی وجود دارد و هر چند کوشش شود که بررسی این دیدگاه‌ها بدون جانبداری صورت گیرد، باز هم دستیابی به اتفاق نظر در همه زوایا بسیار دشوار و حتی غیرممکن است. به ویژه آنکه در موضوع مورد بررسی همه بازیگران زنده‌اند و هریک در تفسیر و ارزیابی حوادث آن دوران، نظر و برداشت و نقش خاص خود را دارند. این تفاوت برداشت‌ها از نظر نگارنده در یک چنین بررسی‌هایی یک امر طبیعی به حساب می‌آید و این خواننده است که با مطالعه و مقایسه داده‌های گوناگون باید به قضاوت نشیند. زیرا چنین بررسی‌هایی از مقوله نقد و شرح واقعیات است که هم نقاط مثبت و هم نقاط منفی را مورد بحث قرار می‌دهد. اما از آنجاکه در جامعه ما هرگونه نقد و بررسی به سادگی در جاده ستایش و یا نکوهش یک سویه درگلتیده است، برخی می‌پندارند که یک نقد



پژوهشگرانه در همه موارد باید یک ارزیابی متوسط و خالی از نظر و تعهد باشد. اما زحمت نقد و تحلیل تنها در ردیف کردن مشتی نکته مثبت و منفی نیست. نقد می‌تواند نه تنها به شکافتن دقیق مسائل پردازد بلکه می‌تواند تحلیلگر و درس آموز نیز باشد. در این میان، مهم روش کار است که بدون ستایش و نکوهش، داوری را به عهده خواننده بگذارد که در مواردی می‌تواند با نتایج نویسنده هم یکسان نباشد. باید تأکید کرد که بیطرفی و دید علمی در حوزه امور انسانی به ویژه سیاسی، امری کاملاً نسبی است و اینکه مطالب این بررسی از دید برخی پسندیده نباشد دور از احتمال نیست. اما از این باک و گریزی نیست. کوشش من به‌رحال این بوده است که این بررسی خالی از هرگونه غرض‌ورزی شخصی و موضع‌گیری ایدئولوژیک باشد.

روایت آخرین نسل ایرانیان در شوروی و بازخوانی آن با تحولات اجتماعی و سیاسی دو دهه اخیر ایران بی‌ارتباط نیست. لذا شرح و نقد این دوران نیز می‌تواند یکی از راه‌های بررسی تغییرات و تحولات ذهنی روشنفکران سیاسی ایران در دو دهه پس از انقلاب هم به‌شمار آید.

پیش‌نویس کتاب را بابک امیرخسروی خواند و نقطه‌نظرات انتقادی و اصلاحات گوناگونی را برای بهبود و دقیق‌تر کردن آن با دلسوزی در میان گذاشت که بسیار مفید بود. حمید احمدی نیز یک بخش از پیش‌نویس فصل مربوط به افغانستان را خواند و با انتقادات و پیشنهادات خود به من یاری رساند. از کلیه مصاحبه‌شوندگان و از همه کسانی که با همکاری خود به تدوین و بازخوانی این روایت یاری رساندند، صمیمانه سپاسگزارم.

محسن حیدریان

«حیدر»



## داده‌ها و منابع

منابع اصلی این بررسی، مصاحبه‌شوندگان‌اند. اما علاوه بر آنها داده‌ها و مأخذ دیگری مورد استفاده قرار گرفته است که می‌توان آنها را به دسته‌های زیر تقسیم‌بندی کرد:

۱- منابع و داده‌های اصلی این بررسی مصاحبه‌شوندگان‌اند که اسامی و مشخصات آنها در زیر می‌آید. برخی از آنها - علی‌رغم کوشش من بنا به خواست و انتخاب خود نام مستعار یافته‌اند. اما همه آنها و نیز تعداد دیگری که به مناسبت‌های مختلف مورد پرسش قرار گرفته‌اند، منابع دست اول این روایت را تشکیل می‌دهند و اطلاعات، برداشت‌ها و دیدگاه‌های خود را بازگو کرده‌اند. اکثر آنها سؤالات مرا به‌طور کتبی دریافت کرده و سر فرصت - گاهی طی چند ماه و در مقالات و نوشته‌های جداگانه و گاهی طی یک نوشته - به‌طور کتبی پاسخ داده‌اند. سه تن از آنها به‌طور حضوری مورد مصاحبه مفصل قرار گرفته‌اند. اکثر این افراد در زمان اقامت در شوروی سابق به حزب توده ایران و تعداد کمی نیز به سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) تعلق داشته‌اند. کوشش شده است که مصاحبه‌شوندگان از نظر تلقی و نحوه رفتار سیاسی و اجتماعی در دوران اقامت در شوروی سابق، تا حد مقدور مینیاتوری از وضعیت افراد واقعاً موجود در دوران مورد بحث را دربرگیرند. اما یک مشکل این بود که برخی از افرادی که می‌توانستند حامل داده‌های مهمی باشند علی‌رغم کوشش نگارنده حاضر به شرکت در مصاحبه نشدند.

مشخصات شرکت‌کنندگان اصلی در این بررسی قبل از مهاجرت به شوروی و

هنگام اقامت در ایران، اغلب در سال ۱۳۶۲ (۱۹۸۳)

ردیف	نام اصلی	نام مستعار	تحصیلات	شغل	موقعیت سازمانی	سن
۱-	اتابک فتح‌الله‌زاده	احمد	دیپلم	سیاسی حرفه‌ای	کمیته شهر (اکثریت)	۲۸ سال
۲-		پهلوان	دانشجو	دانشجوی اخراجی	کادر حزب توده	۲۶ سال
۳-	محسن حیدریان	حیدر	لیسانس	سیاسی حرفه‌ای	رهبری سازمان جوانان حزب توده	۲۸ سال
۴-		حسن رستگار	دیپلم	سیاسی حرفه‌ای	سازمان مخفی حزب توده	۲۴ سال
۵-		رحیم	دیپلم	کارگر	عضو حزب توده	۲۲ سال
۶-		شهرام	دیپلم	بیکار	عضو حزب توده	۲۲ سال
۷-	توران طاهرخانی	-	دیپلم	کارمند	کمیته بخش حزب توده	۲۶ سال
۸-		عبدالله	لیسانس	کارمند	عضو سازمان اکثریت	۳۰ سال
۹-		علی	دیپلم	کارگر	کادر کارگری حزب توده	۲۸ سال
۱۰-	شیوا فرهمندراد	-	لیسانس	سیاسی حرفه‌ای	کمیته تبلیغات حزب توده	۳۱ سال

۲- یک نفر از اعضای هیأت سیاسی وقت سازمان اکثریت نیز پس از شرکت در مصاحبه و بیش از یک سال همکاری نزدیک، هنگامی که کار نگارش و تدوین این کتاب به پایان رسیده بود، اعلام انصراف کرد. نام و داده‌های او از این نوشته حذف گردید، اما بخش اندکی از داده‌های ایشان که با سیر عمومی این بازخوانی در فصل‌های گوناگون کتاب گره خورده بود، در بازنویسی دوباره کار - که وقت بسیار زیادی را اشغال کرد - در مواردی مورد استفاده قرار گرفته است.

۳- در طول بررسی علاوه بر مصاحبه‌شوندگان اصلی با تنی چند از افراد دیگری نیز که به‌طور مستقیم و یا غیرمستقیم در جریان مسائل بوده‌اند، صحبت کرده و سئوالاتی را پیش کشیده‌ام. داده‌های آنان در اکثر موارد با ذکر نامشان در این بررسی مورد استفاده قرار گرفته است. برخی نیز نخواستند نامشان ذکر شود. قابل یادآوری است به همین منوالی که این افراد مورد سئوال و مصاحبه قرار گرفتند، به برخی از رهبران موقت و کنونی سازمان اکثریت نیز مراجعه کردم یا سئوالات معینی را نیز برای روشن کردن برخی ابهامات برای آنها ارسال کردم، اما آنها هیچ‌گونه تمایلی برای پاسخ دادن و روشنگری

نشان ندادند.

۴- علاوه بر مصاحبه‌شوندگان اصلی و نیز مصاحبه‌شوندگانی که نامشان در متن آمده است، سه تن دیگر نیز داده‌های خود به‌طور شفاهی و کتبی را با نگارنده در میان گذاشتند، اما خواستند به کلی ناشناس بمانند. همچنین تنی چند از کادرهای حزب توده و سازمان اکثریت، متن چند گزارش داخل سازمانی و نیز نامه‌ها و اسناد درون سازمانی مربوط به آن دوران را در اختیار من گذاشتند که مورد استفاده قرار گرفته است.

۵- در مواردی برای دقیق‌تر کردن یک موضوع دوباره به مصاحبه‌شوندگان رجوع کرده و پرسش‌هایی را مطرح کرده‌ام. متن تمام مصاحبه‌ها و نقل قول‌ها در داخل «گیومه» قرار گرفته است.

۶- منابع کتبی دیگری مورد استفاده قرار گرفته است که به برخی از آنان در متن اشاره شده است. اما داده‌های مربوط به جامعه شوروی و جامعه افغانستان در این بررسی علاوه بر مصاحبه‌شوندگان و مشاهدات شخصی نگارنده شامل یک مصاحبه با یک تن از کادرهای «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» ساکن سوئد به نام «احمد شاه» نیز می‌باشد. همچنین دو کتاب منتشره از سوی کمیته سوئد - افغانستان به زبان سوئدی در سال ۱۹۹۳ و نیز داده‌های مربوط به شوروی و افغانستان و بعضاً ایران در دائرةالمعارف ملی (سالانه) سوئد و همچنین دانشنامه سالانه سوئدی: «چه وقت، کجا، چگونه» در فاصله سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۲ مورد استفاده قرار گرفته است. از آنجا که این آثار برای خواننده فارسی زبان قابل دسترس نیست ذکر صفحات آنها سودی ندارد.

۷- در این بررسی «حیدر» نام مستعار نویسنده این سطور است. استفاده از نام «حیدر» به این منظور صورت گرفته است که اولاً میان نویسنده با یکی از بازیگران روایت تداخل و همسانی ایجاد نشود. زیرا هدف این روایت خاطره‌نویسی نیست و کاربرد «حیدر» می‌تواند این تمایز میان نویسنده و یکی از راویان را به نحو روشن‌تری به خواننده منتقل کند. در واقع نیز تمایز مواضع و اندیشه نویسنده کنونی این سطور با «حیدر» آن سال‌ها انکارناپذیر است. ثانیاً در بسیاری از آن سال‌ها بویژه در دوران افغانستان «حیدر» نام

مستعار این نویسنده نیز بوده است. همچنین باید تصریح کرد که در این بررسی به طور کلی منظور از «حزب» حزب توده است و منظور از سازمان و یا اکثریت، سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) است.

همه مصاحبه‌شوندگان و کلیه کسانی که به بازخوانی و آماده شدن این روایت کمک کرده‌اند، از بذل وقت و دقت و همکاری صمیمانه دریغ نکرده‌اند. از همه آنها قلباً تشکر می‌کنم. اما مسئولیت نقایص کار تنها بر عهده نگارنده است.

محسن حیدریان ، سوئد

بهمن سال ۱۳۷۹ ، ژانویه سال ۲۰۰۱

## فصل اول

# گریز فرزندان انقلاب

### عبور از مرز سرنوشت

روزهای پایانی بهار سال ۱۳۶۲ بود. احمد شب هنگام به مرز خاکی بیله سوار رسید. شب ساکت و آرامی بود. بادی نمی‌وزید، همه چیز ساکن و بی حرکت بود. از پارس آباد مغان تا بیله سوار برای احمد راه چندان طولانی و دشواری نبود. او وقتی به نزدیکی های نوار مرزی بیله سوار رسید، سراپای وجودش را اندوه و اضطراب فرا گرفت. تاب پیش رفتن نداشت. قدم‌هایش سست شد. اما اضطرابش از گیجی و نشناختن منطقه نبود. او همه پستی‌ها و بلندی‌ها و کوره‌راه‌های مرزی را به‌خوبی می‌شناخت. حدود یک‌سال قبل به دستور رهبری سازمان، نواحی مرزی دشت مغان را برای روز مبادا شناسایی کرده بود. اندوهش از ترک وطن آن‌هم بدون وداع با خانواده و دوستان بود. به مادرش فکر می‌کرد. بر جای ایستاد تا خود را بیابد. نفس‌های سنگین او سکوت و آرامش غم‌انگیز شب را می‌شکست. تنها از دوردست صدای پارس سگ‌های روستای زیر تپه به گوش می‌رسید. بر فراز تپه نشست. دست‌ها را به زانو گره زد. بند کفش‌های فرسوده و مندرس خود را یک‌بار دیگر محکم بست و چند نفس عمیق کشید. دقایقی به روستاهای اطراف خیره شد. بغض گلویش را گرفت، اما نخواست آن‌را بیرون بریزد. در درون گریه کرد.

احمد غرق در افکار و مرور خاطرات تلخ و شیرین بود که با صدای عوعوی سگ‌های روستای اطراف به خود آمد. بر خود نهیب زد و زیر لب گفت: «الان وقت این حرف‌ها نیست». کوشش کرد قوایش را متمرکز کند. اشک، گونه‌ها و صورت گرد و نتراشیده احمد را پوشاند. در قلب خود با میهن و دوستانش وداع کرد. برخاست و با گام‌هایی تند و محکم به سوی مرز حرکت کرد. هر گام که برمی‌داشت بر سرعتش می‌افزود. به سیم خاردار مرزی رسید که سه متر ارتفاع داشت. در دو سوی سیم خاردار به پهنای سه متر شن صاف شده ریخته شده بود تا اثر جای پا و عبور و مرور اشخاص در زمین ثبت و کشف شود. اگر یک روباه یا خرگوش نیز از روی این شن‌های صاف می‌گذشت، محل عبور به سادگی قابل رؤیت بود. احمد از روی شن‌ها گذشت و خود را همچون یک روباه به زیر سیم خاردار خزانده و با دست شروع به کندن زمین کرد. به سختی از زیر آن گذشت و خود را به این سوی سیم خاردار کشاند. اما متوجه شد که دو ردیف دیگر سیم خاردار بر سر راه باقی است. از سد آنها نیز با زحمت و تلاش بسیار گذشت. به طرف روشنایی حرکت کرد. متوجه شد که مرزداران شوروی با نورافکن‌های قوی همه دشت را به نوبت چنان زیر نور قرار می‌دهند که همچون روز روشن می‌شود. به سمت نقطه‌ای حرکت کرد که از آن نور متصاعد می‌شد. دقایقی بعد حین حرکت به سوی روشنایی با ایست محکم مرزداران شوروی برجای خود می‌خکوب شد. سگ‌گرگی تربیت شده‌ای از پشت او را چنان بغل کرد که قادر به تکان خوردن نبود. مطمئن شد که از مرز گذشته است. چشم‌بند پارچه‌ای کثیف مأموران مرزی شوروی چشمان او را پوشاند. دقایقی بعد احمد در بازداشتگاه مرزی بود. احساس سبکی کرد. پشه‌های درشت بازداشتگاه لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشتند. اما خیالش راحت شده بود. نفس عمیقی کشید و با خود فکر کرد که: «چند ماه و یا حداکثر چند سالی در زادگاه لنین نزد حزب برادر بزرگ تجربه‌اندوزی خواهم کرد و به زودی به وطن باز می‌گردم».

احمد خبر نداشت که روز پیش عبدالله یکی دیگر از کادرهای هم‌سازمانی او از منطقه دیگری وارد شوروی شده است. عبدالله از فعالین سازمان در تهران بود. با کمک



برادرش خود را به آستارا رسانده بود. شب هنگام با اتومبیل پیکانی که برادرش می‌راند آستارا را پشت سر گذاشت. اتومبیل درست بالای شیب تندی که محل دقیق آن‌را با جزئیات به خاطر سپرده بود، متوقف شد. عبدالله پس از یک خداحافظی دردناک و فراموش‌ناشدنی از برادر کوچک‌ترش جدا شد و با شتاب تمام از بالای شیب به پایین سرازیر شد تا برای رساندن خود به آنسوی مرز تن به امواج نیرومند آب دهد. برادر عبدالله در جلوی اتومبیل پیکان، کاپوت ماشین را بالا زد و تظاهر می‌کرد که اتومبیل دچار نقص فنی شده و او به این دلیل اتومبیل را متوقف کرده و مشغول معاینه آن است. اما با ترس و لرز اطراف را می‌پایید و نگاه مضطربش به فرار سریع برادر دوخته شده بود. عبدالله که ۳۰ بهار زندگی را پشت سر گذارده بود، از عرض ۶ متری رودخانه مرزی بهارستان با چالاکی گذشت. او وقتی که قدم به سرزمین شوراها گذاشت و با همه وزن و احساسات خود بر آن ایستاد از این تصور که پا به سرزمینی نهاده است که مهد عدالت جهانی و قلب تپنده همه زحمتکشان دنیا است، احساس سبکبالی و غرور می‌کرد.

یک هفته بعد تعدادی دیگر از رفقای هم‌سازمانی احمد و نیز دو خانواده از اعضای حزب توده به طور جدا از هم از نقاط مختلف رودخانه مرزی عبور کردند.

حسن رستگار، جوان ۲۴ ساله میدان شوش یکی از این افراد بود. او با همسرش نسرین درحالی که قلبشان مانند گنجشک تیرخورده‌ای در سینه می‌تپید از شبی، ۳ کیلومتر جلوتر از محلی که اتومبیل پیکان برادر عبدالله متوقف شده بود، به پایین سرازیر شدند. از رودخانه مرزی بهارستان به دشواری گذشتند. امواج سنگین آن چند بار تعادل نسرین را برهم زد. اما دقایقی بعد به آنسوی مرز رسیدند. احساس امنیت کردند. اینها نیز مانند عبدالله هم از ترک یار و دیار اندوهگین بودند و هم از شوک نجات و ورود به کشور رویائی‌شان، سرشاد.

اگر کسی در این روزها در این دره‌ای که رودخانه مرزی بهارستان را در دل خود جا داده بود، حضور داشت، بی‌تردید شاهد رفتار و احساسات شگرف و عجیبی می‌شد که در زندگی روزمره کمتر بروز می‌کند. چنین کسی نه تنها گونه‌های پر اشک عبدالله در

لحظه وداع با برادرش را می‌دید و حق‌گریه‌های حسن رستگار و نسرین را می‌شنید بلکه به سهولت ته لهجه آذربایجانی اولی و گویش اصیل تهرانی حسن رستگار را هم باز می‌شناخت. چنین کسی می‌توانست شاهد اشک‌ها و لبخندها، سوگندها و یا سکوت حزن‌انگیز و هراسناک صدها انسانی باشد که از بهار سال ۶۲ تا مدتی بعد نوار مرزی شمالی ایران را به قصد پناه یافتن نزد همسایه شمالی پشت سر گذاشتند.

اولین گروه از اعضای کمیته مرکزی سازمان که در نخستین هفته پس از اعلام انحلال حزب توده و دومین گروه آنان که پس از چهار ماه به شوروی گریختند، نیز از همین نسل بودند. اینها نیز مانند همه آنهايي که به مهاجرت مخفی روی آوردند گمان می‌کردند حداکثر تا ۶ ماه دیگر باز می‌گردند، اما سرنوشت این‌طور اقتضا کرد که قبل از درس‌گیری از انقلاب و نتایج آن و به‌ویژه قبل از فروپاشی ستاد به اصطلاح زحمتکشان جهان با تجسم آرزوهای نظری - عقیدتی‌شان از نزدیک آشنا و از بطن آن سر در آورند و آن را لمس کنند. و مدام به مقایسه با آنچه که می‌اندیشیدند و در یک کلام واقعیت آرمانی‌شان را با آرمان‌هایی که آن‌را علمی و یگانه می‌پنداشتند بی‌واسطه بسنجند.

ف. شیوا، مهندس فارغ‌التحصیل دانشگاه صنعتی با قد بلند و روحیه صبور خود یکی از اولین کادرهای حزب بود که مرز شوروی را پشت سر گذاشت. شیوا در فاصله بهمن ۱۳۶۱ تا مهاجرت به شوروی به‌عنوان رئیس دفتر فنی در یک کارخانه تولیدی صنعتی کار می‌کرد. وی علاوه بر شعبه تبلیغات کل، همزمان در شعبه آموزش کل و نیز به‌عنوان عضو هیأت تحریریه مجله «دنیا» نیز کار می‌کرد. شرایط انقلابی کشور و فعالیت سیاسی شبانه‌روزی هنوز فرصت برگزاری مراسم ازدواج پس از عقد به او و همسرش را نداده بود. شیوا نیز مانند دیگر رفقایش بعد از پایان دانشگاه و دریافت درجه مهندسی به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد، استخدام، حقوق و مسکن و تشکیل زندگی بود.

علی، این خیاط همدانی با شخصیت خودساخته و محکم‌اش که هیچ‌گاه روحیه خود را از دست نمی‌داد یکی دیگر از این پناهندگان بود. او به همراه همسر و دختر ۱۶ ماهه‌شان در هوای گرگ و میش غروب ۲۱ تیر ماه ۱۳۶۳ با عبور از این رودخانه مرزی به

سوی سرنوشت نامعلومی گام گذاشتند. علی از معدود کسانی بود که برخلاف دیگران هرگز فکر نمی‌کرد که گذر از رودخانه عریض مرزی بهارستان تنها یک سفر چندماهه و یا چند ساله است. او که چهار ماه پیش در اسفند ماه ۱۳۶۲ بدون محاکمه از سوی شعبه ۵ زندان اوین آزاد شده بود با همه سرگیجی از اوضاع، هنگام پایین رفتن از دیواره دره‌ای که به رودخانه مرزی بهارستان منتهی می‌شد زیرگوش همسرش با اندوه نجوا کرده بود که: «بیچاره شدیم. رفتیم که ۴۰ تا ۵۰ سال دیگر برگردیم».

همه مراحل عبور از مرز که گذار به دنیای بکلی دیگر و یک سرنوشت و زندگی کاملاً دیگر بود تنها ۱۵ تا ۳۰ دقیقه طول می‌کشید. برای علی و خانواده‌اش این دقایق به سرعت گذشت. پیاده‌روی شتابان آنها در خاک شوروی تا هنگامی که یک جیب روسی با سربازان شنل پوش مسلح به کلاشینکف و یک سگ تنومند آنها را تحویل گرفت، به پایان رسید. ستون‌های کاخ رؤیایی ذهن علی درباره کشور زحمتکشانش دنیا محکم و خدشه‌ناپذیر بود. علی و خانواده‌اش به یک بیمارستان نظامی در لنکران برده شدند. گرچه علی مدتی بعد داستان‌های عبور از مرز و از جمله داستان غم‌انگیز غرق شدن یک خانواده هنگام عبور از رودخانه بهارستان را از دیگران به‌دفعات شنید، اما چشمان سنگی و بی‌روح بازجویان مرزی و کم‌اطلاعی و حشتناک آنها از دنیا و اوضاع ایران را هرگز از یاد نبرد. رفتار خشک، سوءظن آمیز و زمخت مأموران مرزی شوروی در آن روزها البته نکته‌ای نبود که پرسش و کنجکاوی علی و دیگران را برانگیزد. در همان ساعاتی که علی و خانواده‌اش نفس زنان و پرشتاب درحال بیرون آمدن از رودخانه مرزی و کشاندن خود به سوی مرز آذربایجان شوروی بودند، در فاصله بیش از ۲۰۰۰ کیلومتری آنها، اما در امتداد شرقی نوار مرزی در نقطه‌ای که بسیار خشک‌تر و گرم‌تر بود، شش تن دیگر که علی آنها را از نزدیک می‌شناخت در گوشه یک امامزاده گمنام در روستای مرزی لطف آباد به انتظار نشسته بودند. چهار تن از آنها هنوز باید دو ساعت دیگر در همانجا به انتظار می‌نشستند. خورشید هنوز به کار طولانی روزانه تیرماه خود پایان نداده بود. این چهار تن به غروب آفتاب و گرگ و میش پس از آن نیاز داشتند تا از مرز عبور کنند. اینها

یک زوج جوان به نام‌های حیدر و توران با پسر دو ساله‌شان روزبه به همراه یار حزبی‌شان طاهره بودند که بیش از یک‌سال بعد از گریز اولین گروه‌ها، از کشور خارج می‌شدند. طاهره دختر دانشجوی اخراجی بود که در طول راه در افکار خود غوطه‌ور بود و چندان سخن نمی‌گفت. دو تن دیگر پدر و برادر حیدر بودند. این دو تن به همراه آمده بودند تا گریز زیر پوشش حرکت یک خانواده معمولی که قصد زیارت امامزاده لطف‌آباد را دارند سازمان یابد. برادر حیدر رانندگی اتومبیل را برعهده داشت. این شش تن روز پیش از تهران حرکت کرده بودند. شب را در مهمانخانه‌ای در قوچان با نگرانی و اضطراب به صبح رسانده بودند. پس از پشت سر گذاردن درگژ به لطف‌آباد رسیده بودند. امامزاده لطف‌آباد درست در اینسوی مرز ترکمنستان شوروی واقع شده بود. این بهترین پوشش در آن روز ماه رمضان برای یک خانواده معمولی به نظر می‌رسید. اتاقک کاهگلی و داغ این امامزاده نیمه متروک شاید هنوز هم شاهد حروفی باشد که حیدر به روی گوشه‌ای از دیوار آن به نشانه یک عهد و راز و نیازی درونی حک کرد. لحظات طولانی انتظار در امامزاده به کندی می‌گذشت. اضطراب و اندوه زیر پرده سنگین سکوت و انتظار پنهان شده بود. حیدر هر از چندگاهی یک پیچ کوتاه با پدر که مرد پابه سن گذاشته اما خوش بینه‌ای بود می‌کرد. اما دوباره سکوت و انتظار بود که بر این اتاقک کاهگلی حاکم می‌شد. سیمای آرام حیدر که با یک ته‌ریش چند روزه‌ای پوشیده شده بود هرگز طوفان و اضطراب درونی او را آن‌هم پس از چند روز بی‌خوابی و کوفتگی باز نمی‌تاباند. او غرق در دریای افکار خویش بود. به این ۴ سال طوفانی پس از انقلاب فکر می‌کرد که دست کم و بیش از ۱۰ بار از حوادثی چون حملات ساواک، تظاهرات دانشجویی، گلوله‌باران روز ۱۷ شهریور میدان ژاله که او در ردیف نخست تظاهرکنندگان بود و نیز نبردهای کوتاه مسلحانه در روزهای پریوریو ۲۱ و ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ جان به‌در برده بود. بلافاصله پس از پیروزی انقلاب و فعالیت علنی حزب، حیدر به تصمیم رهبری حزب به فعالیت پنهانی خود در یک گروه حزبی پایان داده بود تا به‌طور حرفه‌ای و شبانه‌روزی کمک به کار علنی سازماندهی جنبش دانشجویی و جوانان توده‌ای را آغاز کند. همه

دانشجویان و جوانانی که از اولین بهار آزادی تا یک سال بعد برای عضویت در سازمان جوانان به دفتر این سازمان می آمدند، نخست با حیدر آشنا می شدند. او مسئول تشکیلات جوانان بود و اتاق تشکیلات سازمان جوانان محل کار روزانه اش بود. متقاضیان عضویت در سازمان جوانان که از سوی افراد حزبی معرفی می شدند و یا مستقیم برای درخواست عضویت به دفتر می آمدند، ابتدا حیدر با آنان مصاحبه می کرد و پس از پرکردن آنکت و اعلام دو معرف برای عضویت و سازماندهی پذیرفته می شدند. حیدر در یکی از همین مصاحبه ها با توران آشنا شد و دل به او سپرد. تهاجم وحشیانه عراق به ایران نه تنها سیر حوادث اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور بلکه زندگی میلیون ها ایرانی را به گریز تبدیل کرد. جنگ در یک کلام همه مسائل ایران را تحت الشعاع قرار داد. با اعلام نیاز به حضور سریع فارغ التحصیلان دانشگاه ها در میادین جنگ دفاعی، حیدر بدون لحظه ای تأمل و تردید در مرکز مربوطه ثبت نام کرد و از همان لحظه ابتدا از نظر روانی، خود، همسر و خانواده اش را برای حضور در خط مقدم جبهه های جنگ به عنوان یک وظیفه خطیر ملی آماده کرد. در آذر ماه سال ۱۳۵۹ دوران سه ماهه آموزش مقدماتی را در پادگان فرح آباد تهران و سه ماهه بعدی را در مرکز آموزشی زرهی شیراز به پایان رساند و بلافاصله به عنوان افسر زرهی، راهی میادین جنگ غرب کشور شد. حیدر همچون افسر وظیفه، ۲ سال در خط مقدم جبهه های جنگ ایران و عراق جنگید. دو سالی که شرح حوادث فراموش نشدنی هر روز آن خود به یک کتاب دیگر نیاز دارد. روزهایی که تانک او مورد اصابت خمپاره دشمن قرار می گرفت و یا جیب آنها در اثر انفجار مین ضد خودرو واژگون می شد و نیمه شب هایی که به جنگ تن به تن با قوای دشمن می گذشت و روحیه سربازان و بسیجانی که برای یک عمر الهام بخش نبرد و پایداری در برابر دشواری ها است، داستان دیگری است که تأثیر آن هیچ گاه از ذهن حیدر زدوده نشده. اما احساس دردناک ترک کشوری که حیدر برای دفاع از تمامیت ارضی اش طی دو سال جنگ در جبهه ها ده ها بار تا آستانه قطعی مرگ پیش رفته بود، از قدرت بیان خارج است. هرچه که بود آن سال ها به سرعت به پایان رسیده بود و باید وطن

را ترک می‌کرد. هنوز نامه یکی از استوارهای فرمانده تانک گروهان سوم گردان ۲۸۵ لشکر زرهی ۸۱ کرمانشاه را که دو روز قبل دریافت کرده بود در جیب داشت که در آن نوشته شده بود: «همه درجه داران و سربازان گروهان سلام می‌رسانند و آرزو دارند که شما افسر وظیفه انقلابی که در این دو سال جبهه در پیکار با متجاوزین صدامی برای ما نمونه وطن دوستی و شجاعت بودی در خدمت به مملکت و در زندگی شخصی موفق باشی...».

هر طور بود آخرین ساعت‌های این انتظار لعنتی به پایان رسید. درست هنگامی که نورافکن‌های متحرک و نیرومند مرزی سمت تابش خود را عوض کردند لحظه پشت سر گذاردن نوار مرزی فرا رسید. این همان دقیقه‌ای بود که توران و طاهره شاهد ناخواسته چنان حق‌ها حق سوگمنده‌ای از وداع حیدر و پدرش گردیدند که هرگز فراموش نکردند. این چهار تن دقیقی بعد در حالی که روزبه دو ساله ساکت و خاموش اما پر تعجب بر دوش حیدر نشسته بود، شروع به دویدن کردند؛ حدود ۲۰۰ متر را به سرعت و با اضطراب دویدند و به سیم خاردار مرزی رسیدند. حیدر آن را به اندازه یک دایره با شعاع ۲۰ سانتیمتر برید. این چهار تن با زحمت از لای سیم خاردار پاره شد به سختی گذشتند. اما هنوز مطمئن نبودند. نیم ساعت دیگر با شتاب در همان سمت به راه پیمایی خود نفس‌زنان ادامه دادند. ریل قطاری در جلوشان ظاهر شد. به روی آن نشستند. اطمینان یافتند که ریل متعلق به خط راه آهن شوروی است. حیدر با چراغ قوه چند بار بدون هدف علامت داد. تنها چند دقیقه بعد سربازان روس با سگ‌های گردن‌کلفت مرزی که پارس‌کنان آماده هجوم به دشمن بودند فرار سیدند. حیدر تنها چند بار تنها کلمه روسی را که می‌دانست بلند فریاد کشید: «تاواریشی»: (رفقا). چشم سه تن از آنها در ماشین جیب بسته شد. روزبه دو ساله در بغل مادرش تنها کسی بود که با چشمان باز جاده و اطراف را می‌دید. ساعت ۱۲ نیمه شب بود که سربازان روسی چشم‌بند آنها را پس از دو ساعت انتظار باز کردند. حیدر را از بقیه جدا کرده و به اتاق مخصوصی برای بازجویی بردند. یک افسر بلند قد و خشن روس بازجویی را شروع کرد. افسر روس انگلیسی را با

لهجه غلیظ روسی صحبت می کرد. پی در پی سیگار دود می کرد و همه چیز را می نوشت. بازجویی چهار ساعت و تا سپیده دم صبحگاهی ادامه داشت. در گرگ و میش صبحگاهی بود که حیدر به توران و طاهره که در یکی از سلول های دخمه گونه پاسگاه مرزی با نگرانی به انتظار نشسته بودند، ملحق شد و این سه تن با چشم های بسته سوار یک جیب نظامی شدند تا به یک پادگان نظامی منتقل شوند.

وقتی نخستین بازجویی حیدر شروع شده بود، پرس و جوی کوتاه افسر با کویی از علی در اینسوی لنکران به زبان آذری دیگر پایان یافته و بلافاصله با خانواده به یک بیمارستان نظامی منتقل شده بود. در شش روزی که علی باید منتظر تصمیم گیری مقامات آذربایجان شوروی در این بیمارستان نظامی می نشست به خاطر دانستن زبان آذری نقش مترجم را نیز برای دو تن دیگر از نوآمدگان ایرانی به نام های علی شلنگ و مهدی استالین هم بازی کرد.

احمد از نخستین کسانی بود که به اینسوی مرز رسید. وی درباره شناخت خود از منطقه مرزی می گوید: «یک سال قبل از دستگیری ها، از طرف سازمان به من مأموریت داده شد که نواحی مرزی دشت مغان را شناسایی کنم. اما انگیزه شناسایی را نه من پرسیدم و نه کسی به من حرفی زد. به احتمال قوی علت شناسایی این بود که رهبری سازمان در آن موقع خواهان تماس رسمی با حزب کمونیست شوروی در باکو بود. بعد از شناسایی مقدماتی، بنا به دلایلی، از من منصرف شدند و دنباله کار را چنانکه بعدها متوجه شدم به کسان دیگری واگذار کردند».

احمد اولین طلوع خورشید در صبح ششی را که وارد شوروی شد چنین به یاد می آورد: «دو افسر برای بازجویی آمدند. از اینکه من و دوستانم را و نیز بعضی از مقامات محلی را می شناختند، بسیار تعجب کردم. اطلاعات کافی از منطقه مرزی مغان داشتند. دو چوپان نوجوان ایرانی که ۱۵ ساله و ۱۶ ساله بودند نیز مرز شوروی را شکسته و در بازداشتگاه بسز می بردند. چون احتمال می دادم که مرا بشناسند از سلول خود بیرون نیامدم. از صحبت هایشان برمی آمد که جوان ۱۶ ساله دوست خود را برای چیدن انگور

از باغ‌های مرزی تشویق به آمدن به شوروی کرده است. اینها را در دو سلول جداگانه انداخته بودند. اما سربازان مانع حرف زدنشان با یکدیگر می‌شدند. سلول‌ها آن‌قدر کثیف و وضع غذا آن‌قدر افتضاح بود که این چوپان‌ها هم نمی‌توانستند غذا بخورند. اول فکر می‌کردم که تنها با ما چنان رفتار می‌شود. اما وقتی متوجه شدم که سربازان هم خود با این وضع زندگی می‌کنند، توی ذوقم خورد. جوانان چوپان بالاخره توانستند از طریق آواز خواندن با هم رابطه برقرار کنند. سربازان فکر می‌کردند که اینها آواز می‌خوانند. اما من متوجه شدم که جوان ۱۵ ساله به ترکی به دوستش شکوه می‌کرد که تو مرا گول زدی و به اینجا آوردی. چوپان ۱۶ ساله نیز یک فدایی را که ساکن دهشان بود فحش می‌داد که اگر برگردم فلان و فلانش می‌کنم. او به من می‌گفت که آن طرف بهشت است. اما چوپان کوچولو تسلیم نمی‌شد و با آواز می‌گفت که تو دیوانه‌تر از من پیدا نکردی، اگر خود آن فدایی راست می‌گفت که اینجا بهشت است چرا خودش نیامد. به هر حال دو روز تمام گریه می‌کردند و من به شدت متأثر شده بودم. روز بعد دو افسر شوروی وارد بازداشتگاه شدند و بار دیگر از من جویای اطلاعات بیشتری از بعضی مقامات محلی و دو سه نفر از دوستان حزب توده و سازمان اکثریت شدند. من متوجه نیت پلیدشان نبودم. اما از خودم سوال می‌کردم برای چه این حرف‌ها را از من می‌پرسند؟ با این همه نام یکی از مقامات محلی را که از هواداران سازمان بود به این دو افسر گفتم و توضیح دادم که وی از ما است و نشریه ما را می‌خواند و به سازمان کمک مالی می‌کند و مرد شریف و روشنفکری است. اطلاعات بیشتری خواستند که من امتناع کردم و گفتم من عضو سازمان هستم، اگر سازمان به من دستور سازمانی بدهد حرفی ندارم. این دو افسر رو ترش کردند، اما فشاری به من نیاوردند. یکی از آنها گفت به همکاری برادرانه کمونیستی نباید بی‌توجه ماند. هنگام خداحافظی گفت این دو جوان ممکن است جاسوس باشند. تو حرف‌هایشان را می‌شنوی که به همدیگر چه می‌گویند؟ پرسش وی برایم عجیب و خنده‌آور بود. پاسخ دادم نه اینها جاسوس نیستند بلکه از سرکنجکاوی به اینجا آمده‌اند. آن‌طور که من متوجه شدم برای خوردن انگور به این طرف آمده‌اند. حالشان هم خوب نیست. بعد از چند



سال اقامت در شوروی شنیدم که در دوران استالین هزاران روستایی ایرانی که در معجوریت مرزها زندگی می‌کردند و برای برگرداندن الاغ و گاو و گوسفند و یا به علت دیگر پا به خاک شوروی گذاشتند به جرم تجاوز به خاک شوروی و جاسوسی روانهٔ سیبری و اردوگاه‌ها شده و جان خود را از دست داده‌اند.

حسن رستگار دوران ورود به شوروی را چنین به یاد می‌آورد: «قلبمان در سینه بی‌تابی می‌کرد. در روزهای نخست ورود به شوروی یک موضوع دائمی بحث شبانه ما، نقل داستان‌های خروج از مرز بود. کم نبودند کسانی که راه را در تاریکی شب گم کردند و ساعت‌ها تشنه و گرسنه و هراسان سرگردان به هر سو می‌دویدند. چند نفری اسیر امواج نیرومند آب رودخانه مرزی شده و هیچ‌گاه خبری از آنها نرسید. افرادی از سوی سپاه پاسداران دستگیر شده و به زندان منتقل شدند. خبری که مدت‌ها همه ما را سخت متأثر کرد سرنوشت همسر و فرزندان یکی از پناهندگان بود که در زمستان مورد حملهٔ حیوانات درنده و گرسنه قرار گرفتند و تکه‌تکه شدند. از سال ۱۳۶۶ به بعد که زمزمه‌های اعتراض به حزب توده و سازمان اکثریت و شرایط زندگی از سوی ایرانی‌های چپ شروع شد، شوروی‌ها در هماهنگی با رهبری حزب و سازمان اکثریت شرایط قبول توده‌ای‌ها و فدائیان در خاک این کشور را بسیار دشوارتر کردند. اگر پناه‌جوی بیچاره‌ای رابطهٔ خویشاوندی با یکی از معترضین داشت، هرگز او را نمی‌پذیرفتند. از این‌رو ده‌ها نفر بازگردانده شدند و سرنوشت واقعاً دردناکی یافتند. جعفری هنرمند معروف تئاتریکی از آنها بود. نامبرده چند روز پس از عودت از مرز شوروی در اثر بیماری و افسردگی جان باخت».

واقعۀ مرگ دلخراش دو بانوی جوان که هریک فرزند شیرخواری را هنگام گریز به سوی آذربایجان شوروی در آغوش می‌فشرده، از تلخ‌ترین و غم‌انگیزترین حوادث عبور از مرز بود. قربانیان آن سپیده‌دم هنوز بی‌نشان، خانواده‌های دو فدایی خلق بودند که مانند بسیاری دیگر فرصت همسفر شدن با همسرانشان را نیافته بودند. مطابق گزارشی که چندی بعد به کمیته مرکزی سازمان اکثریت در تاشکند رسیده بود این دو زن و دو فرزند

شیرخوارشان در اثر برف و سرمای شدید و گم شدن در بیراهه‌ها یخ زده و به هلاکت رسیدند. منبع خبر مقامات رسمی و امنیتی شوروی بودند. در گزارش قید شده بود که برخی از اندام کشته‌شدگان طعمه حیوانات وحشی گردیده. اینها درحالی بود که همسرانشان که ماه‌ها چشم به راه مانده بودند، هیچ‌گاه موفق به دیدن اجساد و شواهد قانونی دیگر نشدند.

ف. شیوا دربارهٔ نخستین مرحلهٔ ورود خود به شوروی می‌نویسد: «سه روز نخست را در یک بیمارستان نظامی در اتاقی «محرمانه» زندانی بودیم. در اتاق باز بود اما برای خروج و رفتن به دستشویی می‌بایست اجازه می‌گرفتیم. به هنگام عبور از جنگل، من و همسر هر دو ناراحتی پوستی پیدا کرده بودیم و به درخواست ما پزشک متخصص برای مان آوردند و او داروهای تجویز کرد. نوع و بسته‌بندی داروها مرا به یاد داروهای دست‌سازی که قدیم‌ها در داروخانه‌های ایران و در محل مخلوط کرده و می‌ساختند، می‌انداخت. در این سه روز سه - چهار بار ما را بازجویی کردند و همواره طرف صحبت‌شان من بودم و از همسر چیزی نمی‌پرسیدند. این رفتار قدری به همسرم برمی‌خورد! در آخرین روز ما را به بهانهٔ هواخوری به محوطهٔ بیمارستان بردند که ۱۰ دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید، و بعدها من دانستم که در واقع قرار بوده است کسان دیگری از پنجره‌ها ما را ببینند و هویت‌مان را تأیید کنند (هرمز ابرجی مرحوم یا فروغ‌الدین ابراهیمی، یا هر دو - هر مز دچار عفونت حادی در سینه شده بود و او را همان‌جا مورد عمل جراحی قرار داده بودند و بستری بود. فروغ‌الدین برای کمک به او و به عنوان مترجم پیش او می‌ماند).

حیدر به یاد می‌آورد: «نخستین برخورد با قوای مرزی شوروی به بازداشت پناهنده و انتقال به پاسگاه‌ها و مقرهای نظامی مرزی منجر می‌شد. سلولی کوچک در گوشهٔ یک پادگان مرزی جایی بود که ما در آن ده روز فراموش‌نشدنی را بدون هرگونه تماس با دنیای خارج به انتظار نشستیم. در همان ساعت‌های اولیهٔ ورود مورد یک بازجویی بسیار طولانی قرار گرفتیم. این بازجویی‌ها معمولاً چند روز و یا گاهی چند هفته با حضور یک

مأمور کا . گ . ب . به نام وردیف که بعدها نیز از مسئولان امور پناهندگان در ترکمنستان شد، به درازا می‌کشید. مأموران شوروی نه تنها دربارهٔ هویت فردی و سیاسی پناهنده بلکه از مسائل ایران، اشخاص آنسوی مرز که به پناهنده کمک کرده‌اند و غیره سئوالات متعددی را پیش می‌کشیدند. اما همهٔ پاسخ‌های من با تأکید بر فعالیت سیاسی حزبی متمرکز بود. تأثیر اولین برخورد میزبان با پناه‌جو تا مدت‌ها در ذهن باقی می‌ماند. یکی از اولین اقدامات مأموران شوروی دریافت کلیهٔ اسناد و مدارک پناهنده مثل شناسنامه، گواهینامه رانندگی و همچنین پول بود. می‌گفتند که پس از روشن شدن تکلیف پناهنده این اسناد و اشیاء به صاحبانشان تحویل داده خواهد شد. اما بخشی از این اسناد و اشیاء هرگز پس داده نشد و برای همیشه ناپدید شد و به تاراج رفت.

احمد به خاطر می‌آورد که: «در یادگان نظامی که به مدت ۴ روز بازجویی می‌شدم علاوه بر رفتار نامطبوع سربازان و افسران شوروی چیزی که شاید اصلاً جای گفتن ندارد وضع توالت رفتن بود. توالت‌ها به گونهٔ یک ردیف چندتایی در کنار هم واقع شده بودند. اما در آنها هیچ اثری از آب یا آفتابه و یا دستمال کاغذی نبود. سربازان و نظامیان روسی از روزنامهٔ پراودا ارگان مرکزی حزب برای پاک کردن خود استفاده می‌کردند. اما بدتر از همه اینکه این توالت‌ها نه در داشتند و نه پرده یا هیچ حفاظی. رفع حاجت کردن در چنین توالت‌هایی در همان چند روز به یک کابوس تبدیل شده بود. زیرا انجام این کار در جلوی چشم دیگران بسیار تحقیرآمیز بود.»

احمد و نیز چند فدایی و توده‌ای دیگر تازه از راه رسیده از کسانی بودند که روزهای زیادی در سلول‌های مرزی نگه‌داشته نشدند. آنها توسط یک راننده و یک افسر روس با یک اتومبیل به اردوگاه آبشوران در حومهٔ باکو منتقل شدند. احمد اضافه می‌کند که: «تمام نواحی مرزی شوروی سابق دارای یک نوار بسته به عرض ۶۰ کیلومتر بود. منظور از منطقهٔ نوار بسته این است که در چنین محدوده‌ای مثلاً فاصلهٔ میان لُنکران تا باکو یعنی در درون این کشور نیز اگر شهروندی قصد جابه‌جایی یا سفر داشت باید اجازهٔ قانونی مخصوص می‌گرفت. هنگامی که مینی‌بوس حامل مادر محدودهٔ نوار بستهٔ مرزی در یک

ایستگاه ورود و خروج کنترل متوقف شد، چند اتوبوس و خودرو دیگر نیز در دو طرف ایستگاه مربوطه متوقف شده بودند تا مدارک سرنشینان آنها که همگی شهروند شوروی بودند بررسی شود. در فاصله انتظار تا نوبت کنترل مرزهای داخلی از جمله مینی بوس ما برای چند دقیقه‌ای از جیب نظامی پیاده شدیم. لباس و رفتار ما توجه اهالی محلی را جلب کرده بود. پیرمردی به من نزدیک شد و به زبان آذری پرسید: «پسرم شما ایرانی هستید؟» آنگاه بدون اینکه منتظر جواب من باشد پیرمرد ادامه داد:

«اگر برای ماندن به اینجا آمده‌اید باخْتید. شما گول خوردید». من با تعجب بسیار بلافاصله پرسیدم چرا؟ پیرمرد جواب داد: «چرا؟ تو اینجا را نگاه کن. اینجا خاک جد و آبادی ما است. اما از این طرف به آن طرف و یا برعکس که می‌رویم، این سربازهای زرد روس از ما می‌خواهند که پاسپورت خود را نشان بدهیم که آیا ما در منطقه نوار بسته زندگی می‌کنیم یا نه. به این شلوار و لباس ما نگاه کن و باز هم پرس چرا؟ می‌دانم که هنوز زود است. اما بعداً می‌فهمی». پیرمرد به راه افتاد. اما من در طول تمام راه به روستاها و لباس‌های ژنده و طرز زندگی بینوایانه مردم با تابآوری نگاه می‌کردم.

باید به یاد داشت که صدها تن از پناهندگان از لب مرز و یا اردوگاه‌های نظامی موقت که در آنها شرایط سخت زیستی و روحی غیر قابل تحملی حاکم بود، به ایران بازگردانده شدند. زیرا فقط کسانی موفق به اقامت در شوروی سابق می‌شدند که مورد تأیید حزب توده و سازمان اکثریت بودند. البته تعداد اندکی از افراد گروه‌های سیاسی چپ دیگر نیز پذیرفته شدند.

اما برای آنها که از مرز گذشتند و در سرزمین تازه پذیرا شدند نه فقط مکان که زمان و سرنوشت نیز جابه‌جا شد. عبور از مرز، گذار به سوی سرنوشت دیگری بود. این افراد با حداکثر خوش بینی و امید و حداقل بضاعت مادی پا به سرزمین اتوبی و خیال آباد خود گذاشتند. کسی از آخرین نسل نمی‌دانست که با گذر از نوار مرزی که عده‌ای تنها با یک جفت دمپایی از آن گذشتند، بلیت سفر به دور دنیا را خریده‌اند. سفری که پیش‌بینی و تدارک آن برای خیال‌پردازان فرد آخرین نسل نیز ناممکن بود. عبور از مرز نه فقط زمین

بازی بلکه قواعد، داوران و تماشاچیان بازی را نیز تغییر داد. کسی از این بازیگران هنوز از قواعد و فوت و فن این بازی سرنوشت خبر نداشت.

### نسل انقلاب

آخرین نسل پناهندگان ایرانی به شوروی از همان نسلی بودند که با انقلابشان دنیا را لرزانده بودند. اینها کسانی بودند که در پیکار با دیکتاتوری شاه که هر روز بیشتر در زمره اقمار آمریکا و غرب قرار می‌گرفت، از شوروی مدینه فاضله‌ای در ذهن پرورانده بودند و از آنجا که ضدیت با زور و ظلم را در رگ و خون داشتند به آرمان‌های چپ، روی آورده بودند. گزینش چپ در حقیقت برای آنها نه گزینش یک ایدئولوژی بلکه یک واکنش به استبداد شاهنشاهی و عطشی در راه عدالت بود. فراموش نباید کرد که رژیم شاه در آخرین سال‌های حاکمیت خود، همان‌طور که بسیاری از پژوهشگران آمریکایی مانند ریچارد کاتم و جمیز بیل بعدها تشریح کردند، به حکومت ثانوی و زبردست «لانه جاسوسی» آمریکا در ایران تبدیل شده بود. در سال‌های یاد شده ایران به خاطر فضای سیاسی به شدت ضد کمونیستی و منابع پایان‌ناپذیر نفتی و مالی خود به یک آزمایشگاه واقعی برای آمریکایی‌ها تبدیل شده بود که دیوانه‌ترین رؤیاهای خود را در آن به واقعیت تبدیل می‌کردند. این جوانان از فداکارترین بازیگران انقلاب ایران بودند. انقلابی که در اعماق جامعه ایران ریشه داشت و پاسخی به عدم حقانیت سیاسی رژیم شاه بود.

اما هر انقلابی ویژگی‌های خود را دارد. با وجود این همه انقلاب‌ها اهداف، روش‌ها و نتایجی کم و بیش جهانشمول دارند. انقلاب نه تنها قدرت سیاسی بلکه همه حیطه‌های اجتماعی، فرهنگی و انسانی را جابه‌جا می‌کند. همه انقلاب‌های معاصر از انقلاب انگلیس و فرانسه گرفته تا انقلاب روسیه و چین شاهد این مدعا هستند. هدف اصلی همه انقلاب‌ها خرد کردن دستگاه کهنه قدرت سیاسی و به زیر کشیدن و حذف کامل صاحبان آن است. گام بعدی نبرد بر سر تصاحب قدرت سیاسی میان انقلابیون است. در این گام نه تنها صاحبان قدرت کهنه بلکه بخشی از انقلابیون نیز معمولاً «پاکسازی» و حذف

می‌شوند. می‌گویند انقلاب بخشی از فرزندان خود را می‌بلعد. این پدیده یکی از پدیده‌های قاطبه انقلاب‌ها است. انقلاب ایران با وجود آنکه از بسیاری جهات یک پدیده کاملاً استثنایی بود که اثرات آن از چارچوب ایران نیز بسیار فراتر رفت و تمام کشورهای همسایه و منطقه را متأثر ساخت، اما متأسفانه از این قاعده مستثنی نماند.

هسته اصلی بازیگران انقلاب ایران را جوانان تحصیل کرده شهرنشین تشکیل می‌دادند که می‌خواستند با کسب آزادی‌های فردی و اجتماعی و مشارکت واقعی در امور جامعه یک هویت تازه کسب کنند و در عین حال از ثروت‌های کشورهای بهره‌مند شوند. این جوانان قربانیان اصلی رویدادهایی شدند که در جریان پیکارهای انقلاب، میادین جنگ و سال‌های دشوار پس از سقوط دولت آزادی‌خواه مهندس بازرگان، یکی پس از دیگری در صحنه سیاست کشور ظهور کرد.

هرچه بود همه این جوانان از پایدارترین و فداکارترین بازیگران انقلاب ایران بودند. آنها در همه حرکات و مراحل انقلاب از تظاهرات دانشجویی و کارگری گرفته تا راهپیمایی‌های میلیونی، از ۱۷ شهریور گرفته تا سنگرهای خیابانی ۲۱ و ۲۲ بهمن در همه جا حضور فعال داشتند و برای سرنگون کردن حکومت شاه لحظه‌ای آرام نبودند.

حیدر یکی از این جوانان و تلاشگران بود که در بسیاری از حرکات انقلابی و مبارزاتی، از تظاهرات دانشجویی و راهپیمایی‌های ملی گرفته تا شرکت مسلحانه در نبردهای خیابانی ۲۱ بهمن ماه بود. حیدر هنوز چند سالی به پیروزی انقلاب مانده بود که به‌همراه دانشجویانی که اکثر آنها از فدائیان خلق بودند تظاهرات موضعی چند دقیقه‌ای را به قصد به حرکت انداختن جنبش زحمتکشان در جنوب شهر تهران با شعارهای تند ضد آریامه‌ری و به‌سود جنبش کارگری به‌راه می‌انداختند. حیدر در ۴ سالی که حزب توده و سازمان اکثریت پس از انقلاب به‌طور علنی و قانونی فعال بودند شب و روز برای شکوفا کردن این انقلاب بدان‌گونه که خود می‌پنداشتند برای تعمیق جنبه‌های «ضد

سرمايه‌داري» و «ضد امپرياليستي» آن و دفاع از رهبري‌اش جنگيده بودند. آنها بي آنکه فرصتي يابند تا مرهمي بر دردهاي دوره استبداد شاهي نهند به‌جاي تلاش در راه حقوق و ارزش‌هاي شهروندي، همه نيروي خود را صرف مبارزه با «خطر ليبراليسم» دولت بازرگان کرده بودند. در الگوي تفکر آنان «بورژوازي ليبرال» که تنها گرايش سياسي وقت کشور در عدم حذف مخالفين و تشکيل يک دولت متعارف در سياست داخلي و خارجي بود، الگوي انقلابي نبود. حزب توده اين نظريه را جا انداخته بود که دولت بازرگان درصدد به انحراف کشاندن انقلاب است و اين جوانان نيز از روي انقلابيگري با جان و دل در همين سمت جنگيده بودند. استراتژي دولت بازرگان در واقع کاهش دخالت دولت در جامعه مدني و اصلاح فعاليت دولت بود که از مهم‌ترين نيازهاي جامعه ايران براي تحقق حکومت قانون و دموکراسي تلقی می‌شد. اما برخي از جريانات سياسي، انقلابيگري و راديکاليسم را بهترين روش دستيابي به قدرت و نيز بهترين الگوي تحول سياسي ايران می‌دانستند. زمينه اين رفتار سياسي اين تصور عمومي بود که پيروزي انقلاب يکباره و هميشه به درد و رنج مردم و اختلاف طبقاتي پايان خواهد داد و آزادي و عدالت کامل به سود محرومين را برقرار خواهد کرد. اينگونه جريانات سياسي، هريک بنا به درک و چشم‌اندازهاي سياسي مطلوب خود در تهيج مردم و دامن زدن به هيجان انقلابي و کسب محبوبيت از راه تندروي بيشتري با يکديگر مسابقه گذاشته بودند.

به‌هرحال فردي روز ۱۳ آبان سال ۱۳۵۸ که دانشجویان مسلمان پيرو خط امام لانه جاسوسي آمريکا را به رهبري موسوي خويني‌ها تسخير کردند، حيدر به همراه آصف رزم ديده، کارگري که ۱۵ سال در زندان‌هاي شاه نشسته بود، دسته گل بزرگ حزب توده ايران را در محل سفارت به هم‌زمان دانشجوي خود تحویل داده بودند. اما در آن سال‌هاي انقلابي نه حيدر و نه ديگر انقلابيون به اين فکر نمی‌کردند که اگر شعار «مرگ بر شاه» به انقلاب ايران در زمان خود تحریک تازه‌ای بخشيده بود، اين بار شعار «مرگ

بر آمریکا» با آنکه نشانه یک رویارویی مستقیم با بزرگ‌ترین ابرقدرت جهان بود اما عواقب دیگری داشت که سقوط دولت آزادی‌خواه مهندس بازرگان و نیز انزوای بین‌المللی ایران از جمله آنها بود. واقعیت این است که مهندس بازرگان در دوران نه ماهه دولت موقت کوشش کرد که با پرچم اندیشه ملی و آزادی‌خواه اسلامی ویرانگری‌های ناشی از تحول انقلابی را به حداقل رسانده و به برقراری حکومت قانون یاری رساند. اما در تفکر توده‌ای پیامد هر دو حادثه فوق‌تر از صدمه‌ای بزرگ و جبران‌ناپذیر بر منافع ملی کشور و آماج‌های اصلی انقلاب بلکه «دستاوردهای بزرگ‌تر از انقلاب اول» ارزیابی می‌شد. سقوط دولت مهندس بازرگان شکست مشی آزادی‌خواه اسلامی در برابر تهاجم گسترده انقلابیون چپ و اسلامی بود. فدائیان خلق، دولت موقت را جریان‌ی محافظه‌کار می‌دیدند که عناصر ارتجاعی در آن نفوذ دارد و به بازگشت ارتجاع در ایران یاری می‌رساند. به همین خاطر با تمام قوا در برابرش ایستادند. موضع‌گیری فدائیان به‌خصوص پس از بروز درگیری در کردستان علیه دولت آزادی‌خواه بازرگان خصومت‌آمیزتر شد. ترکیب ایدئولوژی کمونیستی و قومیت‌گرایی، مسأله انفجار آمیزی را به وجود آورده بود. اما نتایج ناآرامی کردستان کاملاً خلاف مصالح چپ بود. از جمله اینکه موجب تشدید سرکوب در کردستان و نیز تشدید جو علیه چپ در کشور شد. حزب توده نیز که استعداد ضد امپریالیستی و انقلابی «خرده بورژوازی»، به‌خصوص جامعه روحانیت را بسیار زیاد می‌دانست به پشتیبانی کامل از سیاست انقلابی آیت‌الله خمینی روی آورد و با تمام قوا به تشدید اختلاف سیاست انقلابی روحانیت با سیاست اصلاح‌طلبانه و آزادی‌خواهانه دولت بازرگان دامن می‌زد. هدف استراتژیکی حزب توده، تغییر تعادل قدرت بین‌المللی به نفع اردوگاه سوسیالیسم جهانی و در پیش گرفتن راه رشد غیر سرمایه‌داری بود. در تحلیل نهایی سیاست حزب توده منافع کمونیسم جهانی را مدنظر داشت. این دیدگاه حزب توده را در پیشاپیش مبارزه علیه دولت «لیبرال بورژوازی» بازرگان قرار می‌داد. این موضع‌گیری با مواضع و حملات انقلابیون چپ اسلامی همخوانی داشت و آنرا تشویق و ترغیب و تحریک می‌کرد.



در ایدئولوژی و سیاست حزب توده و سازمان اکثریت دستیابی به عدالت اجتماعی و سوسیالیسم که قطب‌نمای مبارزه نامیده می‌شد، آزادی، جامعه مدنی، قانون‌نگاری و مردم‌سالاری جایی نداشت. زیرا جامعه شهروندی و دموکراسی از دید آنان به منافع طبقاتی بورژوازی خدمت می‌کرد. نباید از نظر دور داشت که شریک جرم شدن کشورهای غربی به خصوص آمریکا و انگلیس با استبداد خودکامه پهلوی، نقش مهمی در مشکوک شدن و یا عدم جاذبه آرمان‌های سیاسی دموکراتیک در نزد بسیاری از بازیگران سیاسی چپ و اسلامی داشت. چیزی که مورد بهره‌برداری بسیار زیرکانه رهبران از مهاجرت شوروی برگشته حزب توده در پاشاندن بذر «ضد امپریالیستی» در کشور قرار گرفت. هدف و استراتژی اساسی رهبران حزب توده نزدیک کردن رهبران انقلاب ایران به شوروی بود و لذا هرچه بر آتش مبارزه ضد آمریکایی بیشتر دمیده می‌شد، امکان نزدیکی به شوروی نیز بیشتر می‌شد. اما نتیجه واقعی کار چنین نبود.

درواقع تنها امتیاز تئوریک رهبران حزب توده - نه در مضمون و محتوای ایده‌ای و یا نوآوری آنها - بلکه در فقر سیاسی و فکری کشور و نیز بهره‌برداری از شریک جرم شدن آمریکا و انگلیس با رژیم شاه بود. باید به یاد داشت که نظریه «ضد امپریالیستی» پایه‌ای‌ترین اندیشه حزب توده نه تنها در جریان انقلاب بلکه در تمام دوران فعالیت‌اش بوده است. حزب توده در دوران‌های مختلف فعالیت خود تجلی مبارزه طبقاتی در ایران را حمایت نظام سرمایه‌داری جهانی - در دوران‌هایی انگلیس و سپس آمریکا - از طبقات حاکم ایران می‌دید و لذا نظریه «تهدید امپریالیستی» را در تمام دوران فعالیت در مرکز سیاست خود قرار می‌داد. نظریه ضد امپریالیستی که توسط کمونیسم بین‌الملل با الهام از اولین اثر ولادیمیر ایلیچ لنین با عنوان «امپریالیسم به مثابه آخرین مرحله سرمایه‌داری» پیش کشیده شده بود، همواره از سوی حزب توده در چارچوب منافع شوروی تفسیر می‌شد. لنین در کتاب خود امپریالیسم را سرانجام انباشت سرمایه در سطح جهانی معرفی می‌کند و ویژگی عمده آن را صدور سرمایه در سطح جهانی می‌داند. بنا به این نظریه طبقات حاکم در کشورهای عقب‌مانده در دوره ماقبل سرمایه‌داری نقش واسطه را ایفا

می‌کنند و با طبقات سرمایه‌دار کشورهای پیشرفته اتحاد منافع و اتحاد عمل دارند و به همین دلیل از بروز انقلاب ملی بورژوازی جلوگیری می‌کنند. توده‌ای‌های مسلح به نظریهٔ امپریالیسم لنین، ابتدا این تئوری را در چارچوب اتحاد ضدفاشیستی و سپس در دوران جنگ سرد در رابطهٔ توازن قوای جهانی میان اتحاد شوروی و ایالات متحده آمریکا که دوازده‌گانه بزرگ جهانی را تشکیل می‌دادند، به کار می‌بردند. برداشت حزب توده از معادلات سیاسی داخلی و بین‌المللی مطلق و سیاه و سفید بود. زیرا تمام مسائل سیاسی به یک معادلهٔ بسیار ساده و انتزاعی ختم می‌شد. در یکسو امپریالیسم انگلیس و آمریکا و عناصر داخلی آنها یعنی سرمایه‌داران و زمینداران بزرگ و مرتجعان ایستاده بودند و در سوی دیگر اتحاد شوروی همراه با طبقات زحمت‌کش و روشنفکران ایرانی بودند. از این نظر بسیار انتزاعی، حزب توده وظیفهٔ نیروهای پیشاهنگ طبقهٔ کارگر را در سطح جهانی سوق دادن ایران به سوی اردوگاه سوسیالیسم و در صحنهٔ داخلی نبرد با طبقات سرمایه‌دار و تصرف منابع تولید از سوی دولت و تز دولتی کردن می‌دانست.

نظریهٔ راه رشد غیر سرمایه‌داری که به نام پروفیسور روسی «اولیانوفسکی» گره خورده بود. بر این بود که در جهان دو قطبی گذار از قطب شر به سوی قطب خیر در مقیاس جهانی، خصلت و ماهیت تمامی روندهای سیاسی را تحت الشعاع قرار داده است. لذا کشورهایایی که دارای رهبری غیرکمونیستی‌اند اما در مقابله با سرمایه‌داری جهانی و در رأس آن آمریکا قرار دارند خواهی نخواهی در چارچوب اردوی جهانی «خیر» یعنی شوروی سوسیالیستی قرار می‌گیرند.

باید در نظر داشت که اصطلاحات راه رشد «غیر سرمایه‌داری» و «دموکراسی انقلابی» را که لنین بنیان‌گذار آن بود، اما به‌دست فراموشی سپرده شده بود، ایدئولوگ‌های شوروی در دورهٔ حاکمیت خروشچف در دههٔ ۱۹۶۰ دوباره احیا کردند تاگرایش ناسیونالیست‌های عرب را به، به اصطلاح سوسیالیسم توضیح دهند. این تئوری‌ها چارچوب مناسبی برای توجیه دخالت یا کمک شوروی به این کشورهای تندرو عرب مانند لیبی، سوریه و عراق و غیره را فراهم کردند. اما همین تئوری‌ها دو دهه

بعد از پیروزی انقلاب ایران به عنوان کشف تازه تئوریک از سوی رهبران حزب توده در ایران به طور گسترده تبلیغ می شد و حتی در نیروهای سیاسی دیگر نیز تأثیرگذار بود. دولتی کردن همه شئون جامعه و بازرگانی خارجی و نیز مبارزه ضد امپریالیستی از نمونه های آن است. اما این تئوری ها نتوانستند نیازهای واقعی ایران را در هیچ زمینه ای پاسخ دهند.

هرچه بود در ۱۷ بهمن ماه سال ۱۳۶۱ مطابق با ۵ فوریه ۱۹۸۳ ابتدا آکيانوری در تهران بازداشت شد و دو ماه بعد بقیه اعضای رهبری به همراه ۱۵۰۰ نفر از کادرهای حزب در سراسر کشور دستگیر و روانه زندان ها شدند. با قلع و قمع حزب توده یکی از قدیمی ترین احزاب خاورمیانه از صحنه حذف شد و همزمان حکومت ایران این پیام را به غرب رساند که نه تنها با آمریکا بلکه با شوروی نیز سر ستیز دارد. سرکوب توده ای ها آن هم بدون برگزاری دادگاه، هیچ جنش و هیجان خاصی در ایران جنگ زده که با دشواری های اقتصادی و انواع مصایب اجتماعی و روحی روبه رو بود، برنینگخت. شاید این خشم تاریخ بود که در قبال خطاهای بی شمار، قربانیان بی شمار می طلبد. مجازات در پی کزروی و گناه، قانون نانوشته تاریخ است. بدین گونه بود که این جوانان تا چشم باز کردند خود را ناگزیر به ترک وطن یافتند. رعد و برقی که در چهارمین بهار انقلاب در بهمن ماه ۱۳۶۱ و اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با دستگیری رهبران حزب ناگهان بر سرشان فرود آمده بود، در عرض چند روز زندگی آنها را زیرورو کرده بود. درحالی که همه انتظار دفاع جانانه از رهبران بازداشت شده حزب را داشتند، در کمال ناباوری چهره درهم شکسته رهبرانی را به روی صفحه تلویزیون دیده بودند که به جاسوسی و وابستگی به شوروی اعتراف می کردند. جاسوسی و وابستگی به خیال آنان تنها توطئه علیه حزب و سازمانی بود که زیر شعار «پرولتاریای سراسر جهان متحد شوید» به «انترناسیونالیسم پرولتری» باور داشت. باوری که با مهاجرت آنان به مهد اردوگاه سوسیالیسم می رفت

که در دنیای زمینی در معرض چالشی سخت قرار گیرد. بدینسان بود که درست هنگامی که ۴ سال از انقلاب می‌گذشت موج مهاجرت نیرومندترین جریانات چپ ایران که خود نقشی در سرنگون کردن رژیم شاه داشتند، آغاز شد. حزب توده ایران آخرین نیروی سیاسی پس از گروه‌های مختلف بود که از صحنه سیاست پس از انقلاب ایران حذف شد.

اما مهاجرت را باید از نامطلوب‌ترین پدیده‌های موجود در یک جامعه دانست. اما عامل مهاجرت این گروه از ایرانیان نه فرار از جنگ بود و نه قحطی و نه جستجوی خوشبختی و رفاه در سرزمین موعود. تصادفی نبود که ترکیب این گروه از مهاجران ایرانی اغلب شامل تحصیل‌کردگان، هنرمندان و دانشجویان و به‌طور خلاصه جامعه روشنفکران ایرانی می‌شد.

تا آنجا که معلوم است در پی فرار کوزیکچین مأمور کا. گ. ب. سفارت شوروی در تهران به انگلستان، مقامات این کشور از طریق دولت پاکستان اخبار دست‌اولی را درباره جاسوسی رهبران حزب برای شوروی‌ها به مقامات جمهوری اسلامی ایران رسانده بودند که با سرعتی حیرت‌آور به انحلال حزب منجر شد. شوک اصلی آنجا بود که اعتراف به جاسوسی و اعلان انحلال از سوی برخی از معتبرترین رهبران حزب مانند عمویی، که ۲۵ سال در زندان‌های رژیم شاه پایداری کرده بود، از تلویزیون با تأکید جدی مطرح شد. آن شب را عبدالله، حیدر، توران، احمد، علی، شیوا، نقی و شهرام و همه رفقایشان در سراسر کشور تا صبح حتی یک لحظه خوابشان نبرد. تأثیر این شوک به‌حدی سنگین و کشنده بود که دو تن از توده‌ای‌ها در تهران تاب تحمل آن را نیافته و خودکشی کردند.

عبدالله تصمیم خود به مهاجرت را چنین به یاد می‌آورد: «پس از اعترافات تلویزیونی از زندان‌ها خبرهای بدی دهان به دهان می‌گشت. تحلیل ما که حاصل یک دیدار کوتاه خیابانی با دو تن از رفقا بود چنین جمع‌بندی شد که حتی اگر کسی خود را

معرفی کند ولی حاضر به لو دادن رفقای خود نباشد، ممکن است به زندان و شلاق دچار شود. تنها ۲۴ ساعت پس از این تحلیل تصمیم به مهاجرت گرفتم و بلافاصله آن را به اجرا گذاشتم».

عبدالله و دیگران نمی دانستند که این تصمیم سرنوشت زندگی شان را رقم خواهد زد. روز ۳۰ اردیبهشت سال ۱۳۶۲ که پاسداران برای دستگیری حسن رستگار به یکی از کوچه های تنگ و پر جمعیت میدان شوش هجوم آورده بودند اهالی محل زمزمه کنان از هم می پرسیدند که: «این حسن آقا که از همه انقلابیون شجاع تر و لوطی منش تر بود. هیچ تظاهراتی بدون وجود او علیه رژیم شاه پا نمی گرفت و در مردم داری و کمک به محتاجان انگشت نما بود. حالا چرا برادران سپاه برای دستگیری او آمده اند؟»

احمد درباره تصمیم خود به گریز از ایران می گوید: «ماه ها بود که هر شب جایی می خوابیدم. چند هفته ای میان کارگران دشت مغان زندگی مخفی داشتم. مدتی را در تبریز گذارندم و بعد از مدتی به تهران آمده و شب ها در پارک ها می خوابیدم. مدتی در انتظار ماندم که بینم سازمان چه می گوید. متوجه شدم که کادرهای سازمان هم سردرگمند و به امان خدا ول شده اند. من برای تماس دوباره به تبریز رفته و در تهران هرچه تلاش کردم موفق به تماس نشدم. از همه بچه ها شنیدم که سازمان منحل اعلام شده است، اما کسی نمی دانست که سازمان را چه کسی منحل کرده است. این درست همان موقعی بود که رهبری سازمان در صدد خروج از ایران به شوروی بود. در این حیص و بیص دو برادرم دستگیر شدند و دیگر هیچ راهی باقی نمانده بود. بدون هیچ پولی راهی تهران شدم. اما به مسئول سازمانی ام گفتم که تنها تقاضای من این است که در اولین فرصت ارتباطم با سازمان برقرار شود. هفته اول در تهران نخواستم مزاحم دوستان و فامیل شوم. شب ها در پارک می خوابیدم. با مردی که گرچه ظاهراً کمی خل ولی عاقل بود در همان پارک آشنا شدم. نمی دانم چرا از من خوشش آمد. وی سرفقلی چند سال

اقامت در پارک را داشت و به علت همزبانی با من احساس راحتی و خودمانی بودن می‌کرد. با هم حرف می‌زدیم و هوا گرم بود. پشه‌ها حسایی از من پذیرایی می‌کردند. یک بار گفت ای داد و بیداد، چند ماه دیگر سرما شروع می‌شود و فهمیدم که او از من دوراندیش‌تر است... پس از مدتی مسکنی برای خود پیدا کردم و به تدارک فعالیت با دوستانی که شهرستان‌ها را رها کرده و به تهران آمده بودند برآمدم. هنگامی که یکی از دوستان گفت که سازمان، خود را منحل کرده است به شدت عصبانی شدم. حدس زدم که رهبری سازمان در صدد خروج از کشور است و به اصطلاح ردگم می‌کند. بی توجه به سرنوشت کادرها و اعضاء که گریج و سرگردان به امان خدا رها شده بودند. پس از مدتی چند تلاش دیگر برای ارتباط با سازمان کردم. اما سپس با توجه به مجموعه اوضاع و احوال تصمیم به خروج از ایران گرفتم و چون منطقه مرزی را خوب می‌شناختم، این کار برایم دشوار نبود. بی خدا حافظی از پدر و مادرم به هنگام مسافرت از تهران به تبریز در میانه راه، مسیر خود را عوض کردم و از اورمیه روانه نوار مرزی شدم.

چنین بود که روز سرنوشت تنها ۴ سال پس از انقلاب بر فراز زندگی این انقلابیون به پرواز درآمد. انقلابیونی که ۴ سال پیش خود در جریان انقلاب فرصت اجرای تئوری‌های انقلابی را در شکار و جارو کردن ساواکی‌ها، سلطنت‌طلبان و سران رژیم شاه یافته بودند و سپس با تئوری «انقلاب و ضد انقلاب» و «راه رشد غیر سرمایه‌داری» به جنگ ملی‌گراها، لیبرال‌ها و دیگر گروه‌ها رفته بودند، اینک بدون کوچک‌ترین تدارک و زمینه قبلی به یکباره باید وطن خود را ترک می‌کردند. نسلی که واژه «غیرممکن» برایش بی معنا بود و نه برای تفسیر بلکه تغییر جهان آمده بود، تا چشم باز کرد خود را ناگزیر به ترک وطن دید.

به این ترتیب در واقع دور تسلسل تفکر حذف کردن مخالف از صحنه سیاست برای چندمین بار در تاریخ معاصر ایران تکرار شده بود و این بار قربانیان خود را از میان کسانی برگزیده بود که خود نیز از هواداران سرسخت تفکر حذف مخالف بودند.

افراد آخرین نسل در آن سال‌ها باور به این نداشتند که مهم‌ترین علت شکست نهضت‌های معاصر ایران در سه انقلاب بزرگ قرن بیستم بدون تردید غلبه رفتار حذفی در اکثر قریب به اتفاق بازیگران سیاسی بوده است. در این تردیدی نیست که اگر ما چپ‌ها به فرض محال در انقلاب ایران به قدرت می‌رسیدیم برای استقرار جامعه ایده‌آل و الگوی فکری خود و با مجاز دانستن خشونت انقلابی در سرکوب و حذف دیگر گرایش‌های سیاسی مخالف «سیاست حذف» را به شدیدترین شکلی به مرحله اجرا می‌گذاشتیم.

بنابراین هر تحلیلی از علل شکست حرکت‌های سیاسی تاریخ معاصر ایران داشته باشیم نمی‌توانیم یک علت محوری را نادیده بگیریم و آن تسلط اندیشه و سیاست حذفی در اکثر بازیگران سیاسی و اجتماعی ایران اعم از چپ، راست، لائیک و مذهبی بوده است. در جامعه‌ای که رفتار و گفتار همه بازیگران سیاسی چه در قدرت و چه اپوزیسیون به استثناء معدودی متوجه حذف یکدیگر از صحنه سیاست بوده است، جوانه زدن یک جامعه باز و پیشرفته خواب و خیالی بیش نمی‌توانست بوده باشد. هرچه که بود تقسیم‌بندی شهروندان و بازیگران سیاسی به «خلق و ضد خلق»، «انقلابی و ضد انقلابی» و گفتار تحقیرآمیز درباره مخالفان فکری و کوشش برای حذف و نابودی آنها علت اصلی گریز افراد آخرین نسل از ایران بود.

جمع‌بندی داده‌های موجود نشان می‌دهد که ورود به خاک شوروی عمدتاً از مرز دشت مغان، آستارا، ترکمن صحرا، درگز و سرخس صورت گرفته است. شرح مخاطرات و ماجراهای عبور از مرز چنان هیجان‌انگیز بوده است که هیچ‌کس آن را فراموش نکرده است. تعداد دقیق پناهندگان ایرانی در شوروی طی این سال‌ها از جمله به دلیل سیستم اطلاعاتی و امنیتی بسیار سختگیرانه شوروی آن‌هم در آن سال‌های سیاه مخوف دیکتاتوری تک‌حزبی که کا. گ. ب. امور این پناهندگان را در دست داشت،

معلوم نیست. اما با در نظر گرفتن کودکان می توان رقم بیش از ۱۶۰۰ نفر را تخمین زد. معدل سنی آنها را در آن زمان به طور تخمینی می توان زیر ۳۰ سال قید کرد. اکثریت آنها از تحصیلات دیپلم و بالاتر برخوردار بودند و کسانی نظیر اساتید دانشگاه، محقق، متخصص، پزشک، مهندس، لیسانس، کارمند، معلم و دانشجو در میانشان کم نبود. در بین آنها از مجردین تا خانواده‌ها، سربازان و افسران وظیفه که به تازگی از جبهه‌های جنگ برگشته بودند، زندانیان سیاسی رژیم شاه یا کسانی که پس از زیر ضربه رفتن حزب توده و اکثریت، چند ماه یا سالی زندانی شده بودند، یافت می شدند. داده‌های موجود نشان می دهد که موج پناهنده‌گی به شوروی از اواخر اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ شروع شد و در ماه‌های اول تقریباً هر روز افراد جدیدی به این موج اضافه می شدند. اما از سال ۱۳۶۳ به بعد این موج رو به کاهش گذاشت، گرچه ورود افراد جدید کم و بیش تا سال ۶۶ ادامه داشته است.

### پرچمی که برافراشته نشد

اما گروهی از افراد آخرین نسل با وجود ناامنی شدید و خطراتی که هر لحظه در خانه و کوچه و خیابان و محل کار تهدیدشان می کرد، حاضر به ترک فوری کشور نبودند. حیدر یکی از آنها بود.

حیدر پس از پایان دوران وظیفه در جبهه‌های جنگ غرب کشور به عنوان افسر وظیفه در لشکر زرهی ۸۱ کرمانشاه بلافاصله به کار خود در حزب بازگشته بود. یک ماه قبل از دستگیری کیانوری در بهمن ماه ۱۳۶۱ حیدر دوباره در جلسه کمیته ایالتی سازمان جوانان تهران حضور یافته بود و برای انجام کارهای حزبی گسترده تر در تهران و آذربایجان آماده می شد. صبح همان روزی که کیانوری دستگیر شد حیدر به همراه یکی دیگر از رهبران سازمان جوانان به نام بشر از سفر حزبی آذربایجان به تهران بازگشتند. اوضاع به سرعت در حال عوض شدن بود. اولین کار او تغییر محل



زندگی بود. در شرایط تازه قبل از ضربات اردیبهشت ۱۳۶۲ حیدر با مسئولیت کمیته ایالتی سازمان جوانان تهران شرایط انتقال وضعیت سازمانی به اوضاع تازه را شبانه روز دنبال می‌کرد. با دستگیری بقایای رهبران حزب و از جمله کیومرث زرشناس دبیر اول سازمان جوانان در اردیبهشت سال ۱۳۶۲ وضعیت به‌طور باورنکردنی دراماتیزه شده بود.

به یکباره توده‌ای‌ها و فدائیان بر سر یک چهار راهی انتخاب قرار گرفته بودند. انتخاب راه بر سر این چهارراه می‌توانست برای هر کس سرنوشت‌ساز باشد: راه اول معرفی خود به مقامات امنیتی بود. راه دوم گم و گور کردن خود و به انتظار حوادث نشستن بود. راه سوم فرار از کشور به منظور گریز از گزند بود و راه چهارم برافراشتن پرچم جان، یعنی ادامه دفاع از حزب و سازمان بود در شرایطی به کلی آسیب‌پذیر و ماجراجویانه.

برخی از توده‌ای‌ها و فدائیان واقع‌بین گرچه با ناباوری و سرگیجی اما به‌طور غریزی دریافته بودند که با اعترافات کیانوری و دیگر رهبران، حزب نه تنها یک شکست سیاسی و سازمانی مقطعی بلکه یک شکست معنوی و اخلاقی بزرگی خورده است که ستون فقرات آن را برای همیشه درهم شکسته است. این درست همان چیزی بود که ما که در پی از زمین برداشتن پرچم افتاده حزب بودیم، از درک آن عاجز بودیم. تصور می‌کردیم که با فداکاری و افراشتن پرچم جان، می‌توان و باید عواقب این شکست را جبران کرد.

از منظر انسانی به جرأت می‌توان گفت که برای کسی که همه چیز ویران شده و بی‌معنا به نظر می‌رسید و به هیچ کس و هیچ چیز اعتماد نداشت معرفی خود به ارگان‌های حکومتی و یا گریز از کشور یک رفتار طبیعی و عقلایی انسانی بود. از منظر مبارزه مسالمت‌آمیز و قانونی، کار سیاسی مخفی نه تنها مجاز و مورد پسند جامعه نبود بلکه اصولاً هیچ چشم‌اندازی نیز نمی‌توانست داشته باشد. اما از دید ما که غرق در رویاهای انقلابی و یک رادیکالیسم کور و مطلق‌گرا بودیم، انتخاب ادامه مبارزه مخفی نه تنها

از نظر بینشی و عملی بلکه از نظر انسانی و ارزشی نیز بهترین راه تلقی می‌شد. بدتر از آن دیگر انتخاب‌ها نیز تحقیر می‌شد و معیار دسته‌بندی افراد به درجه اول و دوم و سوم بود. معیار ایدئولوژیک ما در دسته‌بندی کردن انسان‌ها همان بود که در لحظه‌های فرود و سقوط جنبش‌های سیاسی و اجتماعی ایران در گذشته بسیاری از انسان‌های شریف را به مَهر خیانت مزین کرده بود. این شیوه برخورد کمیته داخلی که یک اشتباه فاحش نه تنها سیاسی بلکه بینشی و انسانی نیز بود تنش‌های زیادی ایجاد کرد. اما ریشه چنین روشی در تنگ‌نظری ایدئولوژیک ما نهفته بود که ارزش‌هایی مانند مدارا و انسان‌گرایی در آن جایی نداشت و در هر حرکتی بلافاصله افراد و حتی دوستان هم‌صفت را به «خودی» و «غیر خودی» تقسیم می‌کردیم. یک نکته اساسی دیگر بی‌توجهی به روحیه مردم و شرایط کشور بود که نسبت به هرگونه کار سیاسی مخفیانه و زیرزمینی گریزان و بی‌اعتماد بودند.

هرچه بود حیدر بدون لحظه‌ای تردید راه چهارم را برگزید. برای او حفظ هسته اصلی تشکیلات و کادرها و ادامه مبارزه و وظیفه‌ای نه تنها سیاسی بلکه اخلاقی روشنی بود. او چند هفته پس از وارد آمدن ضربات برای حفظ خود و کادرها در شرایط تازه برنامه‌ای پیش کشیده بود و برای اجرای آن بدون هیچ محافظه‌کاری شبانه‌روز می‌کوشید. از تماس‌ها و مشورت‌های میان چند تن از کادرهای بالای حزب در تهران ایده تشکیل کمیته داخلی حزب دو هفته پس از اعلام انحلال حزب توده شکل گرفته بود. هدف اولیه «کمیته داخلی» این بود که کوشش کند که در عمل نشان دهد که حزب توده ایران را نمی‌توان به این سادگی از پای درآورد. چند هفته پس از نمایش برنامه‌های تلویزیونی که در آن انحلال حزب توده اعلام و معرفی اعضای حزب به مقامات امنیتی توصیه شده بود، کمیته داخلی حزب توده با انتشار اعلامیه‌ای، تهییجی در تهران ایجاد کرد. اضطراب شدید، سرگیجه و تردید و تزلزل شدید فکری و سیاسی همه توده‌ای‌ها و فدائیان را دربر گرفته بود. همه احساس بلا تکلیفی، ترس، فرار و عذاب روحی داشتند. اما دیوار اعتقادات فکری بسیاری پابرجا و محکم مانده بود. اشکال را

کسی در مبانی تفکر و ایدئولوژی حزب و سازمان اکثریت و اعترافات کیانوری و به‌ویژه عمومی که صرف‌نظر از جنبه‌های اجباری آن دارای هسته‌های درستی هم بود، جستجو نمی‌کرد. همه ما عیب اصلی کار را در خوش‌باوری و توهم سیاسی رهبری حزب و سیستم تشکیلاتی آن می‌دیدیم. از همه بدتر این احساس بود که همه آن انقلابیگری و مبارزه‌جویی تنها در روزهای موفقیت قابلیت مصرف داشته است و در شرایط تنگنا و روزهای دشوار کسی را یارای برافراشتن پرچم حزب نیست. بسیاری احساس خفت می‌کردند. این احساس در آن روزها هر روز فراگیر می‌شد و گرد شکست و یأس و اندوه بر ذهنیت توده‌ای‌ها و فدائیان می‌ریخت. پرچم روزه‌ها، سیامک‌ها و تیزی‌ها به زمین فروافتاده بود و روحیه‌ها به شدت تنزل یافته بود. حیدر و انگشت‌شماری از کادرهای حزب که در دوران سخت دانشجویی که نام حزب در جنبش روشنفکری و دانشجویی فحش تلقی می‌شد و یادآور شکست روحی بعد از دوران ۲۸ مرداد بود، در دوران قبل از انقلاب پرچم حزب در دانشگاه‌ها را برافراشته بودند و با این روحیه آشنا بودند. لذا این بار با خود سوگند خوردند که این بار اگر لازم شد جان نیز فدا خواهند کرد تا چنین روحیه‌ای دوباره شکل نگیرد. ایده تشکیل کمیته داخلی حزب در چنین شرایطی برای برافراشتن پرچم حزب نطفه بست. کمیته داخلی می‌خواست تا با هماهنگی با کمیته برون‌مرزی اولاً پرچم افتاده و بی‌اعتبار شده حزب را دوباره بلند کند و روحیه شکست‌خورده و مأیوس توده‌ای‌ها را بازسازی کند. ثانیاً می‌خواست در عمل نشان دهد که حزب توده را به این سادگی‌ها نمی‌توان شکست داد و موجودیت حزب تنها در رهبران دستگیر شده آن خلاصه نمی‌شود. ثالثاً با سازماندهی مجدد تشکیلات در شرایط تازه چند هسته محکم و حرفه‌ای از کادرهای حزب در داخل کشور ایجاد کند. رابعاً تا آنجا که مقدور است چندین گروه حزبی غیر متمرکز و بدون ارتباط با هم از اعضای حزب را در داخل کشور فعال نگهدارد و هر یک از آنها را به‌طور جدا از هم به رهبری خارج از کشور متصل کند و سرانجام عقب‌نشینی سیاسی و سازمانی اعضای حزب را از حالت فرار و هزیمت هراسناک به یک عقب‌نشینی سازمان

یافته و از نظر اخلاقی قابل قبول تبدیل کند. از این طریق کمیته داخلی می‌خواست از جمله از معرفی اعضای حزب به ارگان‌های امنیتی جلوگیری کند و در برابر آنها شمع می‌زد از امید روشن کند.

اما این اهداف در ابتدای کار برای خود کمیته داخلی کاملاً روشن و شفاف نبود. اینها در اساس انجام یک وظیفه اخلاقی بود. حضور در سنگر نبرد در زیر سنگین‌ترین آتش‌ها بود. بنابراین انگیزه سیاسی یک طغیان روحی و سرکشی در برابر روحیه تسلیم بود. کمیته داخلی در واقع مشعل این طغیان روحی بود. برای انجام این وظیفه ایجاد روحیه پیکارجویی و فداکاری مهم‌ترین ابزار بود. حتی در اوایل کار که از ابعاد ضربات به رهبری حزب تصویر درستی وجود نداشت کمیته داخلی به‌طور مستقیم و غیرمستقیم این شایعه را در میان توده‌های پخش می‌کرد که جوانشیر (فرج میزانی) و حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) دو تن از اعضای هیأت سیاسی حزب که نقشی کلیدی در تشکیلات و سازماندهی حزب داشتند دستگیر نشده‌اند. در شرایط مخفی‌کاری شدید آن دوران در هفته‌های اول کار کمیته داخلی، این توهم حتی در میان خود آنها نیز وجود داشت که جوانشیر و حیدر مهرگان نیز با احتمال قوی جزو سازمان‌دهندگان این کمیته‌اند. اما هرگونه کنجکاوی در این خصوص را نادرست می‌دانستند. از سوی دیگر این تصور که گویا رهبری کمیته داخلی در دست نامبردگان است بر اتوریته این کمیته می‌افزود و دستیابی به اهداف آنرا تسهیل می‌کرد. هرچه که بود حتی خود افراد اصلی کمیته داخلی نیز در ابتدا از ترکیب واقعی آن خبر نداشتند. اما دست‌کم برای حیدر تنها همان جنبه اخلاقی و انقلابی این پیکار مهم بود. حیدر در ماه‌های بعد و در پی تماس‌های خیابانی و نیز دو جلسه‌ای که کمیته داخلی برای اتخاذ یک تصمیم مهم برای ادامه کار در یک مطب دندانپزشکی، در تهران برگزار کرد، دریافت که علاوه بر خود وی این کمیته در عمل تنها دو عضو اصلی دیگر داشته است. این سه تن یعنی حیدر (نگارنده)، حشمت‌الله رئیسی و نادر، همگی در سال‌های قبل از انقلاب زمینه و تجربه کار مخفی سیاسی و انقلابی داشتند. چند سال بعد در کابل در جریان برگزاری کنفرانس

کذایی ملی نادر مسئول اصلی گروهی بود که به چهره‌شان نقاب پوشانده بودند و به‌عنوان نمایندگان مبارزان داخل کشور در آخرین ردیف سالن کنفرانس نشانده بودند تا روحیه کادرهای حزب را با نشان دادن حضور انقلابی حزب توده در داخل کشور بالا نگهدارند. چیزی که دروغی بیش نبود. زیرا نادر و دوستانش هیچ‌گاه بعد از کنفرانس ملی به داخل کشور فرستاده نشدند.

بسیاری از کادرها و اعضای سازمان جوانان که اهل کوچک‌ترین تظاهر و خودنمایی نبودند، موتور و محرک اصلی کمیته داخلی بودند. فراموش نباید کرد که یکی از ویژگی‌های حزب توده که آن را از دیگر جنبش‌ها و سازمان‌های سیاسی ایران متمایز می‌کرد، برتری و تخصص آن در سازماندهی و کار سیستماتیک تشکیلاتی بود. به‌عنوان نمونه در همان دوران کوتاه و کمتر از ۴ سال فعالیت علنی حزب پس از انقلاب تنها بیش از ۶ هزار نفر در صفوف سازمان جوانان در تهران شکل یافته بودند. سازمان جوانان موفق به ایجاد شبکه سازمانی خود در همه دانشگاه‌ها و مدارس، اکثر دبیرستان‌ها و بسیاری از محلات تهران شده بود و با ترتیب «کلاس کادرها» ده‌ها کادر نسبتاً آزموده تربیت کرده بود. در همین مدت کوتاه ما توانستیم شبکه سازمانی و اعضای و هواداران خود را تنها در تهران در تمامی دانشگاه‌ها و مدارس عالی، اکثر دبیرستان‌ها و مدارس، بسیاری از دوره‌های کلاس‌های سوادآموزی و صدها مرکز کارگری و کارگاه‌های جنوب، شرق، مرکز و غرب تهران گسترش دهیم. منظور آن است که یکی از ویژگی‌های کم‌نظیر سازمان جوانان قابلیت سریع آن در انطباق خود با افت و خیزهای سیاسی کشور بود. به همین دلیل سازمان جوانان نقش تعیین‌کننده‌ای در کار کمیته داخلی داشت.

کمیته داخلی بیش از یک‌سال عمر نکرد. اما در این مدت هزاران اعلامیه، شبنامه و نیز انتشار چند شماره نشریه نوید را در تیراژ چند هزار نسخه و بسیار گسترده در تهران و برخی از شهرستان‌ها به‌طور مخفی سازماندهی کرد. در این راه دست‌کم چند نفر از فعالان کمیته داخلی دستگیر و برخی نیز جان باختند.

از جمله نصرت‌الله درویش دانشجوی سال آخر دانشگاه صنعتی و از رهبران بسیار با استعداد و بی‌ادعای سازمان جوانان درست در همان روزی که باید کنار سفره عقد خود می‌نشست، هنگام اجرای یک قرار خیابانی در تهران دستگیر شد و جان باخت. این تاوان سنگین و متأثرکننده‌ای بود که کمیته داخلی برای پرداخت آن آمادگی روحی یافته بود.

پس از یک‌سال کمیته داخلی در اثر تجربه عملی و نیز بروز اختلافات جدی میان کمیته داخلی و کمیته برون‌مرزی به این نتیجه رسید که راهی جز غیرمتمرکز کردن بیشتر واحدهای ایجاد شده و خروج از کشور برای افراد شناخته شده وجود ندارد. کمیته برون‌مرزی از چند طریق پیغام فرستاد که کمیته داخلی هرچه زودتر باید منحل شده و افراد اصلی آن به خارج بیایند. حیدر به سهم خود پس از دریافت پارول‌های قرار از چند واحد حزبی جدا از هم سرانجام تصمیم به خروج از کشور گرفت. دیگر اعضای کمیته داخلی نیز چنین کردند. هرسه آنها در جریان برگزاری کنفرانس ملی حزب توده که ۳ سال بعد در کابل برگزار شد، یکدیگر را دوباره یافتند. دو تن آنها از شوروی و دیگری از کابل در کنفرانس ملی حزب توده شرکت یافتند. نفر سوم که مسئول کمیته حزب در کابل بود به همراه تعدادی دیگر از فعالان کمیته داخلی با چهره‌های پوشیده و نقاب‌زده در کنفرانس ملی شرکت داده شده بودند. هدف این نمایش آن بود که نقاب‌زدگان را به عنوان اعضای مخفی اعزام شده از ایران به کنفرانس ملی معرفی کنند. هرچند این سه تن اعضای کمیته داخلی حزب در کنفرانس ملی کذایی سال ۱۳۶۵ در کابل به عضویت اصلی و مشاور کمیته مرکزی حزب توده برگمارده شدند اما این عضویت تنها مدت کوتاهی عمر کرد. هرچه که بود کار کمیته داخلی از رویدادهای مسأله‌برانگیز آن سال‌ها بود که بحث زیادی را نیز در حزب برانگیخته بود.

برای حیدر که سال‌ها در جنبش دانشجویی زمان شاه به خاطر فرار و سرخوردگی توده‌ای‌های پس از ۲۸ مرداد زیر فشار روحی قرار داشت، شکل‌گیری و مقاومت کمیته

داخلی یک واکنش روحی انسانی بود. پس از پایان کار کمیته داخلی او دیگر خود را در برابر صدها تن از جوانان و دانشجویان و کارگرانی که با شور و عشق تمام آنکت‌های حزبی خود را با صداقت تمام به او تحویل داده بودند و با هزار رمز و اشاره گفته و ناگفته عهد و پیمانی انسانی را برگردن او نهاده بودند، احساس گناه نمی‌کرد. اما در واقع امر همه ماجرا در بطن شرایط آن روزی جامعه و درک ماجراجویانه ما از مبارزه سیاسی تنها یک طوفان در استکان بود که احساسات و عواطف محرک اصلی آن بودند نه عقل و تحلیل سیاسی عقلایی!

تجربه کمیته داخلی یک بار دیگر نشان داد که سیاست در ایران آنچه که هرگز کم نداشته فداکاری و روحیه از خودگذشتگی جوانان و فعالان سیاسی بوده است. اما آنچه که فوق العاده کم و پاشنه آشیل حرکت‌های سیاسی بوده کیفیت کار سیاسی از نظر اندیشه پردازان و طراحان سیاسی با تفکر عقلایی بوده است. متأسفانه در ایران علاوه بر کمیته داخلی ده‌ها نمونه بزرگ‌تر و مهم‌تر می‌توان نشان داد که رهبران سازمانگر و نظریه پردازی که هم دارای شکلیابی سیاسی بوده و هم به اندیشه و استراتژی مردم سالارانه پای بند باشند و بر اساس مسالمت‌جویی و خردگرایی و بدون افراط‌گرایی، انرژی جوشان جوانان را به سمت اهداف مردمی رهنمون شوند، حکم کیمیا را داشته است.

یک تجربه دیگر کار کمیته داخلی تنگ‌نظری و بی‌توجهی آن به سرنوشت و زندگی انسان‌ها در شرایط دشوار و سخت بود. کمیته داخلی از لحاظ تلقی نسبت به انسان ادامه همان درک خشکی بود که طی ده‌ها سال در جنبش کمونیستی مبنی بر برتری منافع حزبی بر انسانگرایی شکل گرفته بود. کمیته داخلی بدون توجه به تناسب قوای سیاسی در کشور برای مقابله با معرفی افراد به ارگان‌های حکومتی یک کارزار سیاسی و روحی در میان توده‌ای‌ها به راه انداخت که افراد را بر اساس انتخاب راه زندگی در آن شرایط سرنوشت‌ساز و دشوار به درجه اول و دوم و سوم تقسیم می‌کرد. این شیوه برخورد کمیته داخلی که یک اشتباه فاحش بینشی و انسانی بود ریشه در تنگ‌نظری همه شیوه‌هایی دارد

که برای دستیابی به هدف هر روشی را جایز می‌شمرند. این یک ارثیه نافرجام معنوی جنبش کمونیستی در ایران و شیوه‌های انقلابیگری اراده‌گرایانه بود که بارها در سیاست ایران تجربه شده بود. اگر کسی حاضر به فداکردن خود، وضعیت شغلی و خانوادگی‌اش در برابر حزب و جنبش نبود نه تنها با القابی چون خرده بورژوا، فردگرا و رفیق نیمه راه بلکه به‌طور نانوخته نیز باید طرد می‌شد. با همه اینها آنچه که هرگز برافراشته نشد و نمی‌توانست شود پرچم حزبی بود که خطاهای سنگین تاریخی‌اش بی‌گمان بر خدمات و محسناتش می‌چربید. خطاهایی که ابعاد واقعی آن می‌رفت که در مهاجرت شوروی برای ما از پرده بیرون افتد.

### چرا انتخاب شوروی؟

دو عامل در انتخاب شوروی برای ما جوانان انقلابی نقش اصلی را بازی کرد: آرمان‌خواهی و بی‌پولی. برای پناهندگی به شوروی برخلاف دیگر مرزها نه قاچاقچی انسان لازم بود و نه پول. در اینجا تنها آرمان سیاسی و اعتقاد به کشور شوراها به‌عنوان الگو و مدینه فاضله همه انسان‌های عدالت‌خواه دنیا کافی بود. اغلب این انقلابیون که هریک در شهر، محله و ایل و طایفه‌شان خود یلی بودند، از بیم جان و اغلب با جیب خالی و بدون اینکه حتی فرصت بستن یک چمدان و یا خداحافظی از عزیزان خود را داشته باشند چنان سریع از کشور می‌گریختند که واژه انتخاب برای‌شان بی‌معنا بود. تب انقلاب در میان آنها چنان بالا بود که همگی تصور می‌کردند که به‌زودی به ایران باز خواهند گشت. هیچ‌کس خیال نمی‌کرد که این تصمیم بهترین سال‌های عمرشان را در خارج خواهد بلعید. آنها حوادث ۴ سال پیش را به‌یاد می‌آوردند که همراه ملت آزادی و استقلال را در خیابان‌ها فریاد می‌کردند و با به پیروزی رساندن انقلاب داد تاریخ را از رژیم پوسیده و خودکامه ستانده بودند. اینها کسانی بودند که خود را تبلور همه انقلابیون جهان می‌دیدند که اینک با وزش تندبادها در کشور باید آرمان‌ها، شعارها، شعرها و سرودهای خود را مدتی کوتاه در مرکز انقلاب جهانی یعنی شوروی دنبال کنند.



تصورشان از شوروی چنانکه از تبلیغات حزب و سازمان برمی آمد، یک کشور ایده آل به تمام معنا بود. کشوری که شهروندانش «انسان‌های طراز نوین» بودند و اثری از فقر، بی‌عدالتی و تبعیض در آن نبود. تصویری که در ده‌ها کتاب و مقاله و سخنرانی رهبران حزب از شوروی داده می‌شد، چنان رؤیایی و پرشکوه بود که در ذهنیت پیروانش به یک پرستشگاه تبدیل شده بود. از این رو انتخاب شوروی به‌عنوان محل پناهندگی با آرمان و آرزوی هر توده‌ای و فدایی انطباق کامل داشت. این خیال پرستی شاید واکنشی ناخودآگاه در برابر استبداد آریامهری بود که همه تبلیغاتش از غرب به‌طور وارونه تلقی می‌شد. اضافه بر این اختناق ساواک شاهنشاهی سال‌های بیداری میان ترک برداشتن کاخ استبداد تا اولین بهار آزادی را بی‌نهایت کوتاه کرده بود. در واقع جایی برای انتخاب باقی نمانده بود. در چنین دایره تنگی، انتخاب فقط به مفهوم دست رد‌گذاشتن بر سینه خودکامگان ساواکی بود و گزیدن آرمانی که عکس‌برگردان رژیم رسوای شاه در معادلات جهانی باشد. گام بعدی برای کسی که چند کتاب چپی را آن‌هم بدون تعمق و از روی احساسات تند مخالف فقر و ظلم طبقاتی خوانده بود گزینش جبهه نبرد میان جهان غرب و شرق بود. این گزینش برای یک جوان انقلابی روشنفکر که تازه از خواب بیدار شده در جهان دوقطبی آن دوران چندان دشوار نبود. در آنسوی دنیا، آمریکا به رهبری ریگان قرار داشت که بزرگ‌ترین پروژه تاریخی نابودی بشریت (جنگ ستاره‌ها) را رهبری می‌کرد و در اینسو اتحاد شوروی سرزمین موعود زحمتکشانش جهان ایستاده بود که نه فقط در حرف خواهان صلح جهانی بود بلکه به نوشته حزب، مهد سوسیالیسم و عدالت در یک ششم کره زمین به‌شمار می‌رفت. اندوخته فکری نسلی که راه و روش سیاسی خود را کمونیسم می‌نامید و به‌جای چاره‌یابی برای مسائل کشور اسیر یک خیال‌پردازی بود به خواندن چند کتاب لنین و تعدادی جزوه و نشریات حزبی و سازمانی محدود می‌شد. بدون کمترین شناخت از تاریخ ایران و دردها و نیازهای آن همین قدر کافی بود تا بر حقانیت تاریخی «سوسیالیسم علمی» ایمان آورد و راهی جاده‌ای شد که قربانی کردن خود کمترین جزای آن بود. در آن سال‌ها مطالب تحلیلی و انتقادی که علیه

شوروی منتشر می‌شد با بدگمانی و بی‌باوری کامل ما روبه‌رو می‌شد. برخی از این مطالب در چارچوب سیاست‌های ضد مردمی رژیم شاه چاپ می‌شدند که از دید ما کاملاً بی‌اعتبار بود. برخی از نوشته‌های انتقادی نیز از سوی کسانی مطرح می‌شدند که از دید ما افراد بریده به معنای منفی آن تلقی می‌شدند و یا نویسندگان غربی و به اصطلاح مارکسیست‌های غربی بودند که اینها در اذهان ما بی‌اعتبار بودند و مشروعیتی نداشتند. ما حتی از تجربه نسل قبل از خودمان در ایران بهره‌ای نبردیم. مثلاً زنده یاد خلیل ملکی که آشکارا و با قدرت تمام در برابر حزب دنباله‌رو توده ایستاد و سیاست‌های سلطه‌جویانه شوروی را محکوم می‌کرد چون با «شاه» ملاقات کرده بود و یک اصلاح‌طلب بود، به‌خاطر سمپاشی‌های شدید حزب توده یک فرد ضد انقلابی و فرصت‌طلب شمرده می‌شد.

هرچه که بود علاوه بر باور ایدئولوژیک فوق «یک گناه» دیگر این بی‌گناهان، در انتخاب شوروی بی‌پولی بود. اگر سرمایه‌های نقد خارج شده از ایران در سال ۱۳۵۷ زیر بهمن سنگین انقلاب، بدون احتساب ثروت خانواده پهلوی و اشیای قیمتی به بیش از ۱۴ میلیارد دلار برآورده شده است، در مهاجرت ۴ سال پس از آن به شوروی کسی نه چیزی در جیب داشت و نه آرزوی میلیونر شدن در خارج از مرزهای ایران. کل پول همراه افراد شرکت‌کننده در این روایت قریب ۳۰۰ هزار تومان بوده است. اما گناه این بی‌گناهان تعلقشان به آرمان‌های انقلابی بود. هیچ‌کدام از آنها نه در هیچ حرکت براندازی شرکت داشتند و نه روحشان از جاسوسی رهبران حزب خبر داشت تا به خود آمده بودند بر سر یک دو راهی سرنوشت‌ساز قرار گرفته بودند: ترک ناگزیر کشور یا زندان. به این ترتیب تنها دلانی که این افراد در جلوی خود دیدند شوروی بود.

و چنین بود که این افراد توده‌ای و فدایی پس از منحل اعلام شدن این سازمان‌های چپ به شوروی سابق گریختند. در میان آنها تنها تعداد انگشت‌شماری از دیگر گروه‌های چپ مثل راه کارگر و اقلیت هم وجود داشت. اما شوروی در اساس به افراد دیگر

سازمان‌ها و فعالین سیاسی خارج از مدار توده‌ای و اکثریتی امکان ورود به خاک آن کشور را به سادگی نمی‌داد.



## فصل دوم

# به سوی آینده خیالی

### پرواز

ما جوانان انقلابی بر این خیال بودیم که شوروی بهشتی برای مردم این کشور ساخته است. همان بهشتی که ما نیز قصد داشتیم نسخه‌ای از آن را هم برای مملکت خود بیچیم. ما به «سوسیالیسم واقعاً موجود» و ایدئولوژی لنینیسم ایمان خدشه‌ناپذیر داشتیم و نسبت به مزایای شخصی کوچک‌ترین اعتنایی نداشتیم. فداکاری تا حد ایثار جان برای ما نه یک شعار بلکه رفتاری بود که هر یک بارها در زندگی سیاسی و اجتماعی بدون اینکه خم به ابرو آوریم، از خود بروز داده بودیم. چنان به درستی راه و گزینش خود ایمان داشتیم که به‌طور انعطاف‌ناپذیری هرچه را که به شوروی و سوسیالیسم مربوط می‌شد چشم بسته درست و مقدس می‌دانستیم.

نخستین هفته‌ها و ماه‌های ورود به شوروی و احساس شروع به تماس با زندگی سوسیالیستی ذهن ما را سرشار از رضایت و غرور می‌کرد. گریز از دام مرگ و زندان احساس امنیت و آرامش می‌آفرید. حضور در کشور مهد سوسیالیسم و دژ پرولتاریای جهان افتخار بزرگی به حساب می‌آمد و قلب‌ها را به تپش می‌انداخت. اضافه بر این در اولین روزهای اردوگاه نوعی احساس همبستگی که سرنوشت و راه و پیکار مشترک

اساس آن را تشکیل می‌داد میان ما شکل گرفته بود. یک اعتماد عمومی به یکدیگر و یک صف و زندگی مشترک همه را به هم نزدیک کرده بود.

احمد این شانس را داشت که تنها پس از چهار روز از بازداشتگاه مرزی به اردوگاه آشوران در نزدیکی باکو روانه شد. همانجایی که در همان هفته‌های اول دست‌کم بیش از ۱۰۰ تن از اعضاء و کادرهای سازمان اکثریت و حزب اسکان داده شده بودند. در میان آنها چند تن از اعضاء کمیته مرکزی حزب هم به چشم می‌خوردند. همه فدائیان و توده‌ای‌ها یکسان به شوروی عشق می‌ورزیدند.

احمد در این باره می‌گوید: «پس از ورود به استراحتگاه با چند نفر که آشنا در آمدند روبوسی کردم. بعد از دو ساعت تعدادی جمع شدند که بدانند خبر تازه چیست و تازه‌واردان چه کسانی هستند. من گفتم که از فدائیان اکثریت هستم. روز دیگر به ما کت و شلوار و یک جفت کفش دادند. خوشحال شدیم. اما وقتی خواستم لباس اهدایی را امتحان کنم، دیدم کت و شلوار مدل دوران پدر بزرگم است. یکی از هم‌اتاقی‌ها گفت این کت و شلوار مدل خیابان ناصر خسرو است، چه کسی می‌خواهد اینها را بپوشد؟ اما هنگامی که زندگی در جامعه شوروی را شروع کردیم در به در دنبال همین اجناس بودیم».

ف. شیوا که از اولین کسانی بود که قدم به شوروی گذاشته بود درباره نخستین روزهای اردوگاه می‌نویسد: «در روز چهارم ما دو نفر و مسعود. ر را با یک جیب به اردوگاه پیشاهنگی در نزدیکی لنکران بردند. از آن جمع فقط سعید مهراقدم را می‌شناختم که زمانی مسئول شعبه تبلیغات آذربایجان بود و در یک سمینار با شرکت مسئولان تبلیغات شهرستان‌ها که در محل دفتر حزب در تهران تشکیل شده بود، با او آشنا شده بودم. اشیاء و ساختمان‌ها و وسایل زندگی، تختخواب، میز و صندلی و همه چیز کهنه و فرسوده و قدیمی و «از مد افتاده» به نظرمان می‌آمد. اما با غذاهای خوشمزه‌ای از ما پذیرایی می‌کردند. آب‌تنی در دریا را به بهانه خطر غرق شدن ممنوع اعلام کرده بودند و یک‌بار که عده‌ای از آذربایجانی‌ها به تحریک حسین معروف به

«ماست خور»، که بعدها گوینده «صدای صلح و ترقی» (راديو ملي سابق) شد، آب تني کردند، مورد شماتت مقامات قرار گرفتند. در اینجا فکرت احمدآف معاون نخست وزیر و رئیس صلیب سرخ آذربایجان، همراه با خانمی که صدر حزب کمونیست در کمیته لنکران بود به دیدار ما آمدند و با ما ناهار خوردند. احمدآف که شنیده بود من و همسر نتوانسته ایم در ایران جشن عروسی برپا کنیم، بعد از رفتن به باکو جعبه شکلات خیلی بزرگی برای ما فرستاد که با آن از همه اهل اردوگاه پذیرایی کردیم. بعدها هرگز جعبه شکلاتی با آن کمیّت و کیفیت در هیچ جای شوروی ندیدیم! می گفتند رقیه دانشگری همراه با شخصی دیگر از سازمان اکثریت هم آنجا بوده اند تا با مقامات شوروی درباره عقب نشینی سازمان یافته سازمان اکثریت مذاکره کنند و پیش از آمدن ما سه نفر به اردوگاه، به ایران بازگشته اند».

اولین گروه رهبری سازمان اکثریت پس از چند هفته اقامت در هتل بدون اینکه امکان تماس با کسی را داشته باشند و حتی شهر لنکران را دیده باشند، شبانه از لنکران به باکو و از آنجا با هواپیما به تاشکند فرستاده شدند.

هرچه که بود اولین شب های اردوگاه ها در حومه شهرهای باکو و چارجو به شعر و شعار و سرودخوانی می گذشت. در این دوران اشعار شادروان سیاوش کسرای از محبوبیت خاصی برخوردار بود. آخرین نسل، روزهای شروع زندگی خود در شوروی سابق را هر شب با سرود «امشب در سر شوری دارم» و «هرکس به راه خویش می رود، من به راه توده می روم» به بستر می رفت. شعر «پرواز» کسرای که با شور و حرارتی شگرف - که از مهم ترین خصوصیات روانی شاعر نیز بود - سروده شده به زیباترین شکلی وصف حال ما بود:

در غروب یک زمستان سیاه

مرغک من ز آشیان خود گریخت

دور شد، در اشک چشمم محو شد

بعد از او هم سقف این کاشانه ریخت

در بهار پرگل این بوستان  
دست من تک ساقه پاییز ماند  
برگ‌های خشک عشقی سوخته  
بر فراز شاخه‌ها آویز ماند  
گرچه دیگر آسمان‌ها تیره است  
شب ز دامان افق سر می‌کشد  
باز با پرواز مرغان بهار  
آرزویی در دلم بر می‌کشد  
می‌فریبد دل به افسون‌ها مرا  
می‌سراید بر من این آوازا  
بال دارد، بال دارد مرغ عشق  
باز خواهد کرد پروازها

این اشعار و سرودها التیام‌بخش بود. روحیه شکست‌خورده ما را تقویت می‌کرد و به ما امید و جان تازه می‌داد. شوک نجات سبب می‌شد کسی به چیزی فکر نکند. خواندن دسته‌جمعی ترانه «مرا ببوس» چنان شور و هیجانی می‌آفرید که اشک شوق در چشم‌ها جمع می‌شد:

مرا ببوس، مرا ببوس  
برای آخرین بار - ترا خدا نگهدار  
که می‌روم به سوی سرنوشت  
بهار ما گذشته  
گذشته‌ها گذشته

منم به جستجوی سرنوشت  
به نیمه‌شب‌ها دارم با یارم پیمان‌ها  
که بر فروزم آتش‌ها در کوهستان‌ها



در اردوگاه کمونالینیک چارجو ترانه «مرا ببوس» چنان تأثیر شگرفی بر منوچهر می گذاشت که این ترانه به نام او ثبت شده بود. فریرز، خسرو و عباس که هر یک تنها ۱۹ سال داشتند و از جوان ترین اعضای جمع کمونالینیک چارجو بودند در این شب‌ها با ترانه‌های «ویگن» غوغا به پا می کردند. آنها هنوز نمی دانستند که بدون هیچ دلیلی مورد شک امنیتی قرار گرفته اند و محکوم به سه سال حبس کامل در اردوگاهی هستند که به یک زندان شبیه بود. بهنام نیز که با هنر‌نمایی و روحیه بشاش و شوخی‌های بامزه خود به جمع روحیه می داد، هم سرنوشت آن سه عضو سازمان جوانان بود. اما هرچه که بود نوبت این گروه همیشه با این ریتم شروع می شد:

تا سر و گردن ناز تو پیدا میشه

تو کوچه تند و تند پنجره‌ها و میشه

دل میگه او مد، دل میگه او مد

بچه‌های فدایی و نیز برخی از توده‌ای‌ها که روحیه خشک‌تر و رفتاری به قول خودشان «انقلابی» داشتند به ریتم آهنگین ترانه‌های این گروه با اخم و ناراحتی روبه‌رو می شدند. برخی از مسئولین فدائیان خلق که عبوس‌تر و اخم‌تر بودند در مواردی حتی در این شب‌نشینی‌ها شرکت هم نمی کردند. در دوره‌های بعد نیز تقریباً هیچ‌گاه مراسمی مثل عید نوروز به‌طور مشترک میان توده‌ای‌ها و فدائیان برگزار نشد. از این جهت نوعی اختلاف فرهنگی و رفتاری همواره میان این دو گروه وجود داشت که از همان ابتدا به چشم می آمد. هرچه که بود در شب‌های ترانه‌خوانی پس از چند ترانه و شعر نوبت به صدای سوزناکی می رسید که با ترانه «از آن شبی که برنگشتی» «دلکش» شب را پایان می داد:

درد عشق و انتظار

دارم ز آن شب یادگار

در آن شب سرد پاییز

آهنگ سفر می کردیم

از رهگذری محنت‌خیز

بی‌باک گذر می‌کردیم

درد عشق و انتظار

دارم ز آن شب یادگار

تورفتی و دلم غمین شد

قرین ز آه آتشین شد

از آن شبی که برنگشتی

جهان که شادی آفرین بود

به چشم من غم آفرین شد

از آن شبی که برنگشتی

از آن شب سرد خزان شب‌ها گذشته

روزگاری بر من تنها گذشته

هرچه که بود در روزها و هفته‌های اول حضور در سرزمین شوراها برای ما که برای فتح خورشید پا به این سرزمین گذاشته بودیم همه چیز درخشان و عالی بود. روحیه جوانی، شور انقلابی و حضور در سرزمین رویایی و ایده آل، جایی برای بازبینی گذشته و نگرانی از آینده باقی نمی‌گذاشت. اشعه‌های طلایی خورشید درخشش دیگری داشت. سرها سرشار از آوازه‌های عاشقانه بود. همه درها به سوی آینده باز می‌شد.

روزهای طلایی سرودخوانی و «ماه غسل» به سرعت گذشت. در همان اوایل زندگی در اردوگاه‌ها معلوم شد که کسانی به اصطلاح در پی تشکیل حکومت در حکومت برای خود بودند. اینها کاسه‌های داغ‌تر از آشی بودند که در اجرای مقررات بسیار سختگیرانه اردوگاه‌ها و تبلیغات شوروی پرستانه دست مقامات شوروی را هم از پشت بسته بودند. هرچه که بود از همینجا صف‌کشی‌ها بر سر مسائل مختلف چه فکری و چه سلیقه‌ای به تدریج و در اثر برخورد به حوادث امور روزانه شروع شد.

ف. شیوا این دوران را چنین وصف می‌کند: «در همان اردوگاه لنکران یک حالت «خودی» و «غیرخودی» میان ما احساس می‌شد. بعد از چند روز همه ما را با اتوبوسی به سوی باکو حرکت دادند و دیروقت شب به «زوغولبا» (یا به قول برویچه‌های خودمان «زاگولبا») که استراحتگاه تابستانی کادرهای درجه یک حزب کمونیست آذربایجان بود، رسیدیم. ف. ا. ، از مسئولان حزبی اردبیل و نامزد حزب برای نمایندگی مجلس از این شهر از همان ابتدا رابط میان جمع ما و مقامات محلی بود. دو نفر از مأموران امنیتی در اتاقی در ساختمان مجاور مستقر شده بودند که ما به آنها «کمیسر» می‌گفتیم و در همان اتاق برای بار چندم تقریباً همه را مورد بازجویی مجدد قرار دادند. یک «کمیسر» دیگر هم که به ظاهر نسبت به آن دو مقام ارشدیت داشت به آنجا رفت و آمد می‌کرد که نامش «کامل» بود و یکی از ۱۸ «دیپلمات» کارمند سفارت شوروی در تهران بود که در ارتباط با دستگیری رهبران حزب از ایران اخراج شده بودند. اتاق‌ها و تزیینات و مبلمان آنها تعریفی نداشت، اما رستوران استراحتگاه و سایر تأسیسات عمومی آن نسبتاً مجلل بود. متخصصان تغذیه که رستوران را اداره می‌کردند، با غذاهای مفصلی از ما پذیرایی می‌کردند. باد مداومی در آنجا می‌وزید و هرگاه که نمی‌وزید پشه، مگس و انواع حشرات دیگر دمار از روزگار ما درمی‌آوردند. یک یا دو بار ما را به سینمای تابستانی استراحتگاه بردند. آب‌تنی در دریا مجاز بود، اما اجازه نداشتیم محوطه باغ بزرگ استراحتگاه را ترک کنیم و مثلاً به شهر برویم. حتی سرکشیدن به همه گوشه‌های محوطه

استراحتگاه هم توصیه نمی‌شد. یک نفر در جمع ما وجود داشت که به‌ظاهر از این قاعده مستثنی بود: کیورث از اهالی آستارا که بعداً همراه با هواداران اکثریت به تاشکند فرستاده شد، مدتی ناپدید شد، او آزادانه به همه جا می‌رفت و کسی کاری به کار او نداشت. مقامات درجه اول حزب و دولت آذربایجان برای استراحت به آنجا می‌آمدند و البته در بخش‌های دیگری ساکن می‌شدند. از جمله گاری کاسپاروف شطرنج‌باز معروف و قهرمان جهان را در آنجا دیدیم.

ضروریات زندگی، از قبیل وسایل نظافت و پوشاک و غیره را گویا مطابق عهدنامه ژنو به ما می‌دادند. از همه ما در محل درمانگاه نسبتاً مجهز استراحتگاه معاینه کامل پزشکی به عمل آوردند و به کسانی که نیاز داشتند، داروهای لازم را دادند. چیزهای نسبتاً تجملی، مثل سیگار مارلبورو و نسکافه و غیره را هم مجانی می‌دادند و ما بعدها فهمیدیم که اینها چیزهایی گرانبها و نایاب و «زیر میزی» است. همه نوع لباس زیر و رو و کفش هم برای همه آوردند. حتی مشابه اینها هم، که به نظر ما بنجل و دهاتی‌وار می‌آمدند، بعدها در شوروی گیرمان نیامد! دو کارمند بانک به آنجا آمدند و هر کسی پولی به همراه داشت، برایش به روبل تبدیل کردند. گویا به کسانی که هیچ پولی نداشتند پیشنهاد پرداخت پول توجیبی کرده بودند، اما آنها کسر شأن خود دانسته بودند که از «رفقای شوروی» پول بگیرند. از نظر مطبوعات و کسب اخبار به شدت در مضیقه بودیم. یک تلویزیون در اتاق مشترک حمید فام نریمان و هرمز ابرجی وجود داشت و یکی دیگر در اتاق «عمومی» که برای گردهمایی‌های ما اختصاص یافته بود. اما اینها که از بهترین تلویزیون‌های رنگی ساخت شوروی بودند، مدام ایراد داشتند، با کوچک‌ترین «نسیمی» رنگ و تصویرشان درهم می‌ریخت و جز برنامه تلویزیون محلی باکو، و آن هم نه همیشه، چیزی در آنها نمی‌شد دید. شبی در تیرماه ۱۳۶۲ که قرار بود تلویزیون جمهوری اسلامی اعترافات تازه‌ای از کیانوری نشان دهد، تلویزیون عمومی خراب بود و عده زیادی در اتاق فام و هرمز جمع شده بودیم تا شاید چیزی ببینیم و بشنویم. حسین «ماست خور» بالای پشت‌بام رفته بود و آنتن را به هر طرف می‌چرخاند، اما جز سایه پر

برفکی از کیانوری چیزی ندیدیم و صدایش را هم نشنیدیم. فردای آن روز «کمیسرها» از طریق ف. ا. حسین را مورد بازخواست قرار دادند و گفتند که کار او مجاز نبوده است... از همین زمان نارضایی‌ها و دسته‌بندی‌ها و پشت سر حرف زدن‌ها به تدریج جوانه زد، اما موضوع مجادلات همیشه ساختگی و غیر ضروری به نظر من می‌رسید. بعدها به این نتیجه رسیدم که عواملی این بحث‌ها را ایجاد می‌کردند تا مواضع و شخصیت افراد را بشناسند.

به ظاهر برای سرگرمی افراد کلاس‌های درسی دایر شد که در یکی از آنها احمد زرکش «مبانی جامعه‌شناسی و فلسفه» را تدریس می‌کرد. شرکت در این کلاس به ظاهر اختیاری بود، اما بعد معلوم شد که عدم شرکت در آن و عدم شرکت در بحث‌های آن را به حساب نوعی پشت کردن به حزب می‌گذارند و از غایبان انتقاد می‌کردند! من بعد از یکی دو جلسه شرکت در آن، وقتی که مطالب آن را برای خود تکراری و پیش پا افتاده یافتم، دیگر در آن شرکت نکردم. برای خود من کلاسی گذاشته بودند که در آن زبان و رسم الخط آذربایجانی را تدریس کنم. در نخستین جلسه کلاس من بیش از ۲۰ نفر حضور یافته بودند و از جمله همه افراد تشکیلات آذربایجان. آنها مرا نمی‌شناختند و درباره دانش من از زبان آذربایجانی تردید داشتند، اما وقتی که شجره زبان‌های آلتایک را روی تخته رسم کردم و از هارمونی مصوت‌ها در زبان آذربایجانی سخن گفتم، دهانشان باز ماند و ساکت شدند و از جلسه بعد دیگر نیامدند. بعد از چند جلسه تعداد شاگردان من به چهار یا پنج نفر رسید که تا پایان اقامت‌مان در آنجا مرتب به کلاس می‌آمدند.

در این مدت چند بار نامق آخونداف رئیس شعبه امور بین‌المللی حزب کمونیست آذربایجان به دیدار ما آمد و در جلسات عمومی اوضاع سیاسی ایران را برای‌مان «تحلیل» کرد و اخبار بی‌مصرفی درباره رفقای زندانی برای‌مان آورد. چند کارشناس هم برای سخنرانی آوردند که درباره ساختار نظام سوسیالیستی و پیشرفت‌های فنی و صنعتی جمهوری آذربایجان برای ما صحبت کردند. در این جلسات مرا به عنوان مترجم شفاهی

تعیین کرده بودند. (رفقای آذربایجانی در این مورد هم تردید داشتند اما بعد از شنیدن نخستین کار من تردیدشان برطرف شد). در یکی از این سخنرانی‌ها صادقی که مجتمع کشاورزی و دامداری مکانیزه در قوچان داشت، از یکی از این کارشناسان سؤال کرد که «علت چیست که کیفیت تراکتورها و ماشین‌های کشاورزی ساخت شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی به خوبی انواع غربی آنها نیست؟» کارشناس مربوطه من و من کنان در پی توجیه و انکار این حکم بود، اما کاسه‌های داغ‌تر از آتش در میان رفقای خودمان از همه طرف به صادقی اعتراض کردند و شماتت‌اش کردند که اصلاً این‌طور نیست و سؤال و جواب را ماست مالی کردند. صادقی بعدها مجبور شد تلاش‌هایی بیش از دیگران بکند تا بتواند این «لکه» را از دامن خود بشوید.

در یکی از جلسات عمومی کسی پیشنهاد کرد که یک کمیته حزبی در آنجا تشکیل دهیم، اما مظفر مترجمی (از مسئولان حزبی آذربایجان و نامزد نمایندگی حزب برای مجلس از شهر سراب)، مخالفت کرد و گفت که سازمان حزب در آذربایجان وجود دارد و کافی است که ما با آن ارتباط برقرار کنیم. از همین هنگام بود که چشم ما به جمال لاهرودی روشن شد و او ابتدا چند بار تنها به دیدن ما آمد و مقادیری کتاب را که گویا برخی از رفقای «فرقه» لطف کرده و به ما هدیه کرده بودند، مثل بعضی جلد‌های منتخب آثار لنین به آذربایجانی و چند کتاب فارسی چاپ پروگرس و از این قبیل برای ما آورد. یکی دوبار هم خاوری با او آمد و در جلسات عمومی شعار تحویل ما داد.

در مدت اقامت در آنجا من مقاله «ایران: بالاخره چه خواهد شد؟» نوشته لیانوفسکی و نیز زمین کوچک نوشته برژنف را از آذربایجانی به فارسی ترجمه کردم که اولی توسط فرقه چاپ و منتشر شد و دومی به علت مرگ برژنف «نوش داروی بعد از مرگ سهراب» بود و هرگز چاپ نشد، و چه بهتر!

از شوروی هنوز چیزی ندیده بودیم. در همان زندگی در اردوگاه نکات منفی و کمبودها و نارسایی‌های بسیاری می‌دیدیم، اما برای همه آنها توجیهی می‌یافتیم. بعدها به هنگام زندگی واقعی در درون جامعه شوروی، دانستیم که مدت اقامت در اردوگاه

پناهندگی در واقع «ماه غسل» دوران اقامت ما در شوروی بوده و همان بهترین چهره شوروی بود که می توانستند به ما نشان دهند.

بجز ف. ا. که یک پایش پیش «کمیسر»ها بود، بعضی افراد هم رفت و آمد زیادی پیش آنها داشتند، از جمله نوجوانی به نام حسن که به علت فضولی و کنجکاوی که در همه کارها می کرد او را «حسن میلیس» می نامیدند و او گویا گزارش همه امور را به «کمیسر»ها می داد. دیگری منصور ا. بود که روابط خاص خود را داشت. من یک بار پیش کمیسرها فراخوانده شدم و مأموری که یک بار هم در بیمارستان نظامی از من بازجویی کرده بود، ضمن تکرار پرسش های پیشین، نظر مرا درباره گذشته برخی از ساکنان اردوگاه و از جمله زنده یاد هوشنگ پورکریم پرسید. من آنچه را می دانستم گفتم.<sup>۱</sup>

اما هرگز سؤال یا پیشنهادی درباره همکاری با کا. گ. ب. با من مطرح نکردند. یک بار ف. ا. که گاه برای بازی شطرنج به اتاق ما می آمد، حین بازی و آهسته و زیر لبی گفت: «رفیق لاهرودی می گوید که ما فلانی (یعنی نویسنده این سطور) را نمی شناسیم. تو (یعنی ف. ا.) که با او همشهری هستی و او را می شناسی، پیرس بین آیا حاضر است با [ما] کار کند»، و با نگاهی پرسشگر منتظر پاسخ من ماند. من نمی دانستم که منظور از این «ما» کیست، اما به نظر آمد که منظور باند اردبیلی ها است که ف. ا. درست کرده بود. نیمه شوخی و نیمه جدی پاسخ دادم: «به او بگو که اگر قرار بود من با امثال «تو» کار کنم، الآن اینجا نبودم و در جاهای خیلی بهتری بودم!» این «تو» نیز دوپهلو بود و ف. ا. می توانست آن را خود یا لاهرودی تفسیر کند. او چیزی نگفت و بعد از پایان بازی رفت و رفتارش با من از آن روز به بعد عوض شد.

یکی از بزرگ ترین ناراحتی های همه و ما و بویژه همسر، عدم امکان دادن خبر سلامت مان به خانواده هایمان بود. عده زیادی از ساکنان اردوگاه همه گونه تلاشی

۱- نیز رجوع شود به مهاجرت به شوروی - از تهران تا مرکز کا. گ. ب. ، نوشته حسن تشکری (اشکان)، ناشر، نویسنده، اپ هامبورگ ۱۹۹۱، صص ۲۲۶-۲۱۳.

کردند، اما در دل سنگ مأموران و مسئولان مؤثر نیافتاد. لاهرودی و خاوری مرتب قول می‌دادند که پیغام‌ها را به خانواده‌ها خواهند رساند، اما هرگز کاری نکردند. لاهرودی از خیلی‌ها و از جمله از همسر نام‌گرفت تا به آدرسی در فرانسه بفرستد، اما هیچ‌یک از این نامه‌ها هرگز فرستاده نشد.

اقامت طولانی و بلا تکلیفی و برنامه‌یکنواخت روزانه همه را خسته و عصبی کرده بود و خیلی‌ها مدام به مسئولان رجوع می‌کردند و خواستار انتقال از آنجا بودند. پاسخی که داده می‌شد این بود که خانه‌های تازه‌ای دارند برای ما می‌سازند و ساختمان هنوز حاضر نیست! بعدها دانستیم که گویا ابتدا در نظر داشتند که ما را در شهر باکو و در خانه‌هایی در خیابان لنین که یکی از بهترین جاهای شهر بود اسکان دهند، اما بعد گویا تصمیم عوض شد و بعد از سه ماه و اندی اقامت در «زوغولبا»، در سپتامبر ۱۹۸۳ اغلب ما را با اتوبوسی به فرودگاه و از آنجا به شهر مینسک پایتخت بلاروسی بردند. باقی افراد را به تاشکند فرستادند.

تا فراموش نکرده‌ام، همینجا قید کنم که شناسنامه‌ها و مدارک تحصیلی ما را به ما پس دادند، اما اسناد شناسایی عده‌ی زیادی را که بعد از ما آمدند و از جمله در باکو ساکن شدند، هرگز به آنان پس ندادند<sup>۱</sup>.

ده روز طاقت‌فرسایی را که حیدر و همراهان در پادگان نظامی مرزی ترکمنستان گذراندند هنوز چیزی نبود که آنها را به «کشور شوراها» بدین و معترض کند. گرچه رفتار نظامیان روسی و اتاق کوچک کثیفی که اجازه ترک آن‌را نداشتند همراه با بازجویی‌های متعدد و بیماری شدید حیدر و فرزندش روزی‌شروع چندان خوبی به نظر نمی‌رسید. اضطراب و فشارهای روحی و محیط‌زیست بسیار کثیف و غیر بهداشتی به عفونت شدید گوش و تب بالای ۴۰ درجه حیدر در سومین روز اقامت در پادگان منجر شد. پس از دو

۱- در مورد استفاده احتمالی از این اسناد و مدارک رجوع کنید به کا. گ. ب. در ایران، نوشته ولادیمیر کوزیکچین، ترجمه اسماعیل زند و حسین ابوترایان، چاپ چهارم، تهران، نشر حکایت ۱۳۷۶، از جمله صفحات ۱۱۱ تا ۱۱۹ و ۴۶۳ تا ۴۶۵.



روز تحمل، بالاخره نگهبانان پزشک پادگان را به سراغ ما آوردند. دکتر مربوطه که جز زبان روسی چیزی نمی فهمید برای ضد عفونی کردن ناحیه گوش یک لوله ضخیم را چنان به سوراخ گوش فرو برد که درد آن بیمار را تا آستانه غش کردن پیش برد. اما هر طور بود این ۱۰ روز دشوار انتظار به پایان رسید. پس از آن حیدر و همراهان با قطاری که پر از کالخوزچی های ترکمن و محصولات روستایی و حیوانات خانگی بود به اردوگاه پناهندگان ایرانی در ترکمنستان موسوم به « کمونالیک » در نزدیکی شهر چارجو دومین شهر بزرگ ترکمنستان پس از عشق آباد منتقل شدند.

در آن هنگام چند روز از زندگی عبدالله در اردوگاه زوغل با در نزدیکی باکو گذشته بود. اما علی و خانواده اش در اردوگاهی در لنکران بسر می بردند. در لنکران امکانات رفاهی بی نهایت ناچیز بود. هر سه خانواده در یک اتاق زندگی می کردند. از همینجا بود که دشواری های زندگی و طعم تلخ در به دری و شکست به پیدایش همه گونه اختلافات شخصی و سلیقه ای و فکری در میان افراد دامن می زد و خط کشی ها و یارگیری های بجا و نابجا آغاز به شکل گیری کرد. چند روزی از زندگی سه ماهه علی در لنکران نگذشته بود که با امیر علی لاهرودی دبیر اول فرقه دمکرات و عضو هیأت سیاسی حزب توده دیدار کرد. نگاه سرد و اداری لاهرودی و کلام و رفتار بیگانه اش با تصورات و انتظارات علی هیچ گونه همخوانی نداشت. در تقسیم بندی که به سرعت در لنکران شروع به شکل گیری کرد و دستی نامرئی افراد را به دو گروه درجه یک و درجه دو، به خودی و غیر خودی مرتبه بندی کرد، قرعه علی، به نام غیر خودی ها افتاد. این قرعه را شاید نگاه بیخ زده لاهرودی و یا اولین اعتراضاتی که به شیوه غیر بهداشتی غذا دادن و دزدی های کارکنان اردوگاه از سوی پناهندگان با شرکت علی در آنها شروع شده بود نصیب او کرد. هر چه که بود همه به زودی پی بردند که از ۱۵۰ روبلی که هر ماه بابت یک نفر برای غذا در نظر گرفته شده حتی یک سوم آن نیز صرف نمی شود و بقیه میان شبکه کارکنان و مقامات «بالا کشیده می شود». در یکی از همین روزها اعتراضی برای حضور یک نماینده از پناهندگان در آشپزخانه اردوگاه بود که ۱۵ نفر در اثر مسمومیت غذایی به اسهال خونی

دچار شدند. یکی از مسمومین علی بود که به دلیل نبود امکانات و از دست دادن خون زیاد فشار خونش تا ۴ سقوط کرد و تا آستانه مرگ پیش رفت.

درست یک ماه از حضور حیدر، توران و طاهره در اردوگاه کمونالینیک چارجو گذشته بود که پرویز و شهرام از بچه‌های امیرآباد تهران به آنها پیوستند. اما دو روز قبل از آنها رحیم، جوان ورزشکار ترکمن به خاطر آشنایی با منطقه بدون هیچ دشواری خود را به اینسوی ترکمنستان رسانده بود. رحیم کسی بود که دربارهٔ چیزی کنجکاو نبود و نه تنها به کسی و چیزی اعتراضی نداشت بلکه از اجرای رهنمودهای سانترالیسم دموکراتیک ارگان‌های رهبری لذت می‌برد و دچار غرور می‌شد. شاید بخاطر همین ویژگی روحی و شخصیتی بود که در همین قرعه کشی نامرئی نامش به لیست خودی‌ها اصابت کرد. یحیی یکی از هم‌تپ‌های رحیم بود که یک سال قبل از حیدر به کمونالینیک آمده و اینک ساکن شهر چارجو بود. او از بچه‌های نازی‌آباد و از اعضای سازمان مخفی حزب بود. یحیی فردی لوطی‌منش و بی‌ادعا بود اما خود را یک شیدای تمام عیار حزب توده و حزب کمونیست شوروی می‌دانست و بدان افتخار می‌کرد. هرگونه بحث و نقد و گفتگوی سیاسی خارج از چارچوب روزنامه نامه مردم را انحراف از مشی حزب می‌دانست و شعارش اطاعت محض از دستورات رهبری بود. او به عضویت کمیته حزبی درآمده بود و به زودی بخاطر گزارش‌های پی‌درپی که برای علی خاوری می‌فرستاد و دفاع آتشین از حزب و شوروی، در کنفرانس ملی حزب به عضویت مشاور کمیته مرکزی نیز انتخاب شد. شهرام اولین مرحلهٔ ورود به شوروی را چنین به یاد می‌آورد: «خوش شانس‌ترین پناهندگان پس از چند بازجویی طولانی و حدود ۲ تا ۴ هفته اقامت در بازداشتگاه که معمولاً یک سربازخانه بود به اردوگاه‌های پناهندگی منتقل می‌شدند. تعدادی کارشان به سلول انفرادی، کتک خوردن و یک تا دو سال زندانی کشیده شد. زیرا گزارشاتی علیه آنها به کا. گ. ب. رسیده بود. مثلاً اینکه خود را به ارگان‌های ج. ا. معرفی کرده و یا از نظر امنیتی مشکوک‌اند».

از همه تأسف بارتر اصابت قرعه بدفرجام به نام فریبرز، خسرو، عباس در اردوگاه

کمونالینیک چارچو بود. این سه تن جوان‌ترین اما قدیمی‌ترین و ماندگارترین ساکنان اردوگاه کمونالینیک بودند. آنها باهم از مرز عبور کرده و از اولین افرادی بودند که به شوروی گام گذاشته بودند. اما بدون هیچ پایه و اساسی مورد بدبینی مقامات شوروی قرار گرفتند و به اصطلاح به دلایل امنیتی که هیچ‌گاه به‌طور آشکار اعلام نمی‌شد در حالت بلا تکلیف نگهداشته شده بودند. این سه تن همراه با بهنام از انتقال به شهر محروم ماندند و بیش از سه سال را در اردوگاه گذراندند. آنها وجب به وجب این اردوگاه را که حق دور شدن از شعاع یک کیلومتری آن‌را نداشتند می‌شناختند. این سه سال انتظار آنها را به اندازه ده سال فرسوده کرده بود. عباس معروف به «عباس خاراشو» (خاراشو به فتح «خ» و «ر» کلمه‌ای روسی به معنای خوب است، که آن‌را برای توصیف هر چیزی به کار می‌بردند)، به تدریج در این اردوگاه تعادل روحی‌اش در معرض خطر قرار گرفت. راه می‌رفت و در عالم خیال با خود و خانواه‌اش در ایران گفتگو می‌کرد. در این گفتگوهای خیالی او آرزوها و فانتزی‌های آینده خود را شرح می‌داد و تأکید می‌کرد که وضع فعلی‌اش بسیار خوب است و جای نگرانی نیست. خسرو، فربرز و بهنام نیز با همه روحیه زنده و شادی که داشتند پس از مدتی به افسردگی مبتلا شدند. تأثیر مخرب آن سال‌ها هیچ‌گاه از روح و روان آنها زده نشد. هیچ مرجع و قانونی برای دادخواهی این افراد وجود نداشت.

توران به یاد می‌آورد: «با پایان مرحله بازجویی، پناهندگان به اردوگاه موقت که محلی دور از شهر و زندگی شهروندان شوروی بود، منتقل می‌شدند. این اردوگاه‌ها که تحت نظر مستقیم کا. گ. ب. اداره می‌شدند، از امکانات بسیار عقب‌مانده زندگی برخوردار بودند. هیچ‌گونه تماسی با خارج از آن امکان نداشت. حتی گوش کردن به رادیوهای خارجی و یا ارسال و دریافت نامه و نشریه غیر حزبی ممنوع بود. آموزش زبان روسی آن‌هم اغلب بدون معلم و امکانات اولیه تنها کار ممکن در این اردوگاه‌ها برای پناهندگان بود. داشتن پول توجیبی، خرید یک شکلات برای کودکان و گردش در شهر از آرزوهای دست‌نیافتنی ما بود.»

علی به یاد آورد: «پس از ۳ ماه در اردوگاه لنکران به اردوگاه جدیدی در سومقائیت شهر صنعتی آذربایجان شوروی در نزدیکی باکو منتقل شدیم. این انتقال نشانه پذیرش و تأیید ما به عنوان پناهنده از سوی شوروی بود. قرار بود ۳ ماه هم در این اردوگاه اقامت کرده و سپس در باکو ساکن شویم. اما در عمل ۷ ماه در سومقائیت ماندگار شدیم. نکته به یاد ماندنی از این دوران روزی بود که برای رفتن به باکو جلسه‌ای ترتیب داده شد. داستان از این قرار بود که همگی ما به توصیه مقامات شوروی و رهبران حزب و سازمان اکثریت در لنکران و سومقائیت دارای اسامی مستعار و غیر واقعی بودیم و شرایطی درست شده بود که همه از افشا شدن نام واقعی خود نگران بودند. اما در این جلسه کسی به نام احمدآف بعد از یک سخنرانی، وقتی خواست که نام کسانی را که قرار بود به باکو برده شوند قرائت کند از روی فهرستی که در دست داشت اسامی واقعی افراد را صدا زد. بدین ترتیب موضوع اسامی مستعار که آن قدر برای همه حساس بود به یکباره افشا شد. البته خود احمدآف اصلاً متوجه نشد که داستان از چه قرار است».

دوران اقامت و وضعیت پناهندگان در این اردوگاه‌ها در باکو و ترکمنستان تاحدی متفاوت بود. در ترکمنستان مدت اقامت در اردوگاه «کمونالنیک» برای اکثر افراد بیش از ۱۲ ماه طول می‌کشید. در آنجا حتی یک دوش آب گرم وجود نداشت و هر از چندگاهی پناهندگان را به یک حمام بسیار کثیف در شهر چارجو می‌بردند.

با پایان دوران اردوگاه پناهندگی، که مدت آن متفاوت بود، افراد به محل اقامت دائمی خود که توسط شوروی تعیین شده بود نقل مکان داده می‌شدند. اولین گروه پناهندگان که به شهر تاشکند منتقل شدند فدائیان بودند که از جمله بخشی از رهبری و کادرهای اصلی سازمان فدائیان خلق ایران اکثریت را هم دربر می‌گرفت.

احمد به یاد می‌آورد: «پس از نزدیک دو ماه اقامت در اردوگاه ناگهان اعلام شد که چند روز دیگر به سوی مقر اصلی حرکت می‌کنیم. اما سیستم به اصطلاح امنیتی شوروی‌ها آن قدر عقب مانده و ضد انسانی بود که حتی پس از پیاده شدن از هواپیما هنوز هم نمی‌دانستیم که به شهر تاشکند وارد شده‌ایم و قرار است در اینجا زندگی و کار کنیم».

سه ماه پس از آن نخستین گروه توده‌ای‌ها به شهر مینسک منتقل شدند. اما گروه‌های بعدی بنا به منطقهٔ مرزی ورود خود به خاک شوروی، یا در باکو پایتخت جمهوری آذربایجان شوروی و یا در شهرهای چارگو و تاشاؤز واقع در ترکمنستان اسکان داده شدند. برپایی تشکیلات و سازماندهی مجدد توده‌ای‌ها و فدائیان که از همان دوران اردوگاه‌ها به شکل موقت شروع شده بود اینک در شهرهای نامبرده با تشکیل کمیته‌های شهری شکل ظاهراً محکم‌تری می‌یافت. اما با باز شدن چشمان این اعضاء به واقعیت‌ها و گسترش بحث‌های سیاسی «غیر مجاز» یخ انجماد فکری افراد باز می‌شد و به تدریج این حوزه‌های سازمانی و حزبی به محل جدل‌های پایان‌ناپذیر ایدئولوژیک و طرح انتقادهایی تبدیل می‌شد که در واقع می‌رفت که تیشه به ریشهٔ این سازمان‌ها و سنگ بنای ایدئولوژیک آنها بزند.

### معمای رادیوی موج کوتاه

از همان ابتدای ورود به شوروی و دوران اقامت در استراحتگاه‌ها و یا اردوگاه‌ها و نیز در اوایل انتقال ایرانیان به شهرهای مسکونی یکی از معماهای مهمی که در ذهن بسیاری شکل گرفت موضوع رادیوی موج کوتاه بود. البته در آن دوران هنوز کسی نمی‌دانست که این رادیوهای موج کوتاه ترانزیستوری که ژاپنی‌های اعجازگر چندی پس از جنگ جهانی دوم خلق کرده بودند و در همه جای ایران نیز یافت می‌شد حامل چه ویروسی بودند که مقامات شوروی آن قدر از آن می‌هراسیدند.

ابتدا روایت احمد را بشنویم که ابعاد قضیه را از منظر باور صادقانه اولیهٔ خود به شوروی تفسیر می‌کند: «روزی در آبخوران رادیوی یکی از دوستان که از ایران با خود آورده بود گم شد. همه فکر می‌کردند که کسی به شوخی آن را جایی پنهان کرده است. به تنها چیزی که هیچ‌کس شک نداشت، دزدی کارکنان شوروی بود. چند روزی از گم شدن رادیو گذشت که دیگر داستان آن همه جا پیچیده بود. من به دوستان گفتم که فلانی من فکر نمی‌کنم کسی رادیو را به شوخی بلند کرده باشد. احتمالاً این کار خود جماعت

کارکنان شوروی است. با شنیدن این سخن وی چنان خشمگین شد که فریاد زنان گفت که تو حق نداری به شهروندان شریف شوروی توهین کنی. ذهن تو هنوز از تبلیغات ضد شوروی امپریالیستی پاک نشده است. به وی گفتم من با وجود اینکه به سیستم سوسیالیستی اتحاد شوروی مانند تو اعتقاد دارم اما چند سال است که بخاطر زندگی در منطقه مرزی، تلویزیون با کورا می بینم و می دانم که چندی پیش دزدان اموال عمومی را محاکمه کردند که اتفاقاً دو نفر از آنان هم عضو حزب کمونیست بودند. اما وی گفت که یا تو خوب نفهمیدی و یا تنها برداشت شخصی خودت را می گویی».

این رویداد ساده که نظایر آن در برخورد به مسائل روزمره زندگی هر روز رخ می داد نشانگر آن است که ما تا چه اندازه خشک اندیش و در عین حال خوش باور بودیم. روایت ف. شیوا ابعاد واقعی این رادیودزدی کوچک را تا حدودی باز می کند.

ف. شیوا در تشریح وضعیت یکی از مشخصات استراحتگاه «زوگولبا» می نویسد: «گیرنده رادیو در دسترس ما وجود نداشت. در اتاق های استراحتگاه فقط «رادیوهای بی موج» مخصوص شوروی وجود داشت که اگر خراب نبودند و کار می کردند، فقط صدای رادیو با کورا پخش می کردند. یکی از رفقای ما، رحیم. آ. که بعدها با خانواده اش از مینسک به افغانستان رفت و از آنجا به اردبیل و به کار و زندگی خود بازگشت، یک رادیوی کوچک و مدرن سونی که ده موج کوتاه داشت و همه جای دنیا را می گرفت با خود از ایران آورده بود. همزمان با اخبار ساعت ۱۴ رادیوی ایران عده زیادی در محوطه مقابل ساختمان دور رادیوی او جمع می شدیم و در عین بازی شطرنج و خواندن روزنامه های آذربایجانی و گپ زدن، اخبار را هم گوش می دادیم. در تمام این مدت مردی با تیپ معمول آذربایجان شوروی (دندان طلایی و کلاه کپی) روی نیمکتی در چند متری ما می نشست، هیچ نمی گفت، با هیچ کس از ما کلمه ای حرف نمی زد و به ظاهر کاری به کار ما نداشت. بعد از حدود دو هفته که این موضوع ادامه داشت، روزی اتفاقی چند متر دورتر افتاد، همه به آنسو رفتند و رحیم نیز لحظاتی از رادیوش غافل شد. بعد که به جای خود برگشتیم، رادیوی رحیم و آن مرد ناپدید شده بودند! همه تلاش های

بعدی رحیم برای پس گرفتن رادیوش از طریق « کمیسرها » به جایی نرسید. قضیه روشن بود: آن مرد رهگذری عادی نبود، زیرا ورود افراد متفرقه به محوطه استراحتگاه ممکن نبود. او مأموریت داشت که این دستگاه رادیو را از ما بدزدد، زیرا هم داشتن رادیویی با آن امواج در شوروی مجاز نبود و مأموران مرزبانی یا متوجه آن نشده بودند و یا نخواسته بودند علناً آن را مصادره کنند، و هم قرار نبود که ما از اخبار ایران مطلع باشیم! این تنها مجرای کسب خبر ما هم بسته شد.

اصرار مداوم ما برای دریافت روزنامه‌های ایران به نتیجه‌ای نرسید. یکی دو بار چند شماره روزنامه تاریخ گذشته اطلاعات برای ما آوردند که بعضی صفحات آن ناقص بود. اصرار کردیم که لااقل نشریه راه توده را که در آن زمان در آلمان منتشر می‌شد برای ما بیاورند. چند بار فقط یک نسخه آوردند و همان را هم خواستند پس بگیرند و بنابراین مسعود . ر . با همکاری همسر و بهروز . م . و جواد . م . و یکی دو نفر دیگر، آن را رونویسی می‌کردند و به شکل روزنامه دیواری در اتاق عمومی نصب می‌کردند. می‌گفتند امکان فتوکپی آنها وجود ندارد و در صورت دسترسی به دستگاه فتوکپی، برای کپی گرفتن از هر برگی در شوروی باید اجازه گرفت، و ما نمی‌توانستیم این را باور کنیم. و البته این نشریه از لحاظ خبری ارزشی نداشت.

رادیوی موج کوتاه که این قدر برای نظام سوسیالیسم مدل شوروی خطرناک تلقی می‌شد و پشت مقامات بالای این کشور را به لرزه می‌انداخت چه کارکردی داشت؟ پاسخ به این سؤال ساده‌تر از آن است که نیاز به یک بحث سیاسی و ایدئولوژیک خاصی داشته باشد. این رادیوهای موج کوتاه نه تنها دیوارهای آهنین مرزی شوروی و سیستم مخوف امنیتی را در می‌نوردیدند بلکه دیوارهای سانسور شدید دولتی را نیز فرو می‌ریختند. به این ترتیب روشن می‌شود که ممنوعیت رادیوهای با موج کوتاه در شوروی در واقع مظهر ممنوعیت اندیشه آزاد و انتقال اطلاعات و اخبار معمولی بود. نظامی که در برابر این موج کوتاه رادیویی که در جهان معاصر هنوز چند دهه قبل از عصر کنونی اطلاعات و اینترنت به بازارهای جهانی عرضه شده بود این چنین خود را

آسیب‌پذیر می‌دید، کوچک‌ترین قابلیتی در حفظ و دفاع از خود نمی‌توانست داشته باشد و فروپاشی آن حتمی بود. اما راز این رادیوهای با موج کوتاه هنوز برای آخرین نسل در دوران اقامت در شوروی در پردهٔ ابهام قرار داشت. افراد آخرین نسل همیشه تصور می‌کردند که دسترس نبودن رادیو موج کوتاه شایعه دشمنان سوسیالیسم است و یا مخالفان و برگشتگان از سوسیالیسم این حرف‌ها را رواج داده‌اند. اما اکنون با این موضوع روبه‌رو شدند که وجود پارازیت‌های رادیوهای که غرب ادعا می‌کرد شوروی‌ها می‌فرستند تا چه حد واقعیت دارد. اما به‌رحال عده‌ای از ایرانیان رادیوهای ژاپنی خود را به هر قیمتی بود حفظ کرده بودند و بدین ترتیب عصر موج کوتاه که مربوط به دوران پس از جنگ جهانی دوم در دنیای معاصر بود پس از چند دهه به‌طور زیرزمینی از سوی ایرانیان وارد شوروی سوسیالیستی شد. عصر موج کوتاه دورانی بود که «پیام» توان چند برابر یافت. دیگر نه نیازی به آنتن‌های بلند و رادیوهای بزرگ بود و نه رادیو آن‌قدر خصوصی و محدود بود که یک گروه با انحصار اخبار و اطلاعات و دانش، در واقع قدرت سیاسی را نیز انحصاری کند. اما راز ممنوعیت رادیوهای موج کوتاه در شوروی حتی تا اواخر دههٔ هشتاد چیزی جز انحصاری کردن قدرت سیاسی از سوی حزب کمونیست شوروی در یک جامعهٔ تک‌صدایی نبود. جامعه‌ای که شهروندان نامحرم تلقی می‌شدند و پنهانکاری و اختناق تنها شیوهٔ پاسداری از حکومت تک‌حزبی بود. باید تصریح کرد که چنین نبود که از نظر فنی شوروی قادر به تولید رادیو موج کوتاه نباشد. زیرا رادیو «آکیان» که یک رادیوی ساخت شوروی بود به‌عنوان یک رادیوی صادراتی به بسیاری از کشورهای جهان فروخته می‌شد. اما مصرف داخلی نداشت و فروش آن در داخل شوروی ممنوع بود. تنها پس از مدت‌ها چهار دستگاه رادیو «آکیان» در اختیار اعضای اصلی و مشاور کمیته مرکزی حزب در مینسک قرار گرفت. یکی از این رادیوها نیز در دسترس فام نریمان از اعضای کمیته مرکزی حزب در مینسک قرار گرفت که پس از مدتی و در پی اعتراضات بسیار افراد برای تهیهٔ اخبار ایران و تهیه بولتن خبری، از سوی وی به ساکنان ساختمان واگذار شد و در طبقهٔ آخر ساختمان مینسک گذاشته



شد. آنچه که به نبود رادیوی موج کوتاه در شوروی مربوط می شد البته نشان از یک نظام سیستماتیک اختناق در شوروی می داد. جلوگیری از آگاهی مردم از اخبار و اطلاعات، انداختن پارازیت بر روی فرستنده های غربی و دیگر رادیوهایی که گوش دادن آنها در آن دوران می توانست افق تفکر و تنوع فکری را لاقفل در مقابل مردم قرار دهد و جلوگیری سیستماتیک از استفاده از وسایل چاپ - حتی یک ماشین تحریر ساده - که به کسب مجوز از کا . گ . ب . مشروط می شد، از مظاهر چنین نظامی بود.

